

<p>بنو کوسی بی در نزل رخ زعفران رخ و عطر      کوسنر نوبشان چین کوزموان کج از عوان      طادوس کبک شخام کو طویا کج طویا      چون گشتش لاقظلا نولامان لاقظلا      در قورفتی یا شدی بر آسان بر آسان      تا در رسد کوری تو عید جهان عید جهان      بر رخ پر چون هر کجی ز زبان بی زبان      مرز دورا محو کون فسون کون فسون      مرشرا پانیده کون کون العیان بین العیان      زانیده والد شود و در زمان دور زمان      مرغان کج چون طربان نخت جوان نخت جوان      پیکان آبان آمد از لامکان از لامکان      ای از نگی باغهاوی نگی بخش مردوزن      او نخت نخت است و سیه بره می زن از نخت      هستی چون نخل خانه کن با جان حارین      رنجور بسته فن بود خاصه این بار یک فن      بر جوش اندیشگر ای چشمه حیوان من      سخرای می چشمان من مصاب من مرگان من      خالی مبادا یکایان لولخ شست از کان من      یا به صفت برزندیک زرد و زلفان من      پنهان چینی گوش کن ای من پنهان من      شیرین مراد تو بود تلخی و تیزی آن من      من بدر را بدر کنم چون بدر را همان من      نیکو کلیدی باقی ای متحد دربان من      بس کرم از لامل شلا ممل گو شیطان من</p>	<p>هرگز نباشد بی سبکی این و چشم ز شک لب      کوسوس کج نستن کوسو لاله با حسن      کوبیل شیرین بان کج فاخته که کونان      گلشن چو آدم متفرم نوره گرم منتفر      ای گل کج با رفتی کج آخر جو اسب بازده      ای نزار بیوده سخن سه ماه دیگر صبر کن      تا کی ازین کار و شک گذار تو حق نیک      مباح جان پر نور کن این بند و آن کور کن      گلنار را بخنده کونان مردگان ننگ      گلشن پراز شا پیشو هم پوستین کای شد      بیل رسد بر زبان آن فاخته که کونان      خاموش و بشنوی سپر از باغ مرغانی</p>	<p>نور کناخ هر طرف صد بی بار صد بی بار      پیران با نسوس مسم کج کج کج کج      شکست از شیر روان بر شیران شیرین      پیریه باغ و طیبسان بر کج کج کج      بی برک زهر نوره نوره نوره نوره      عالم شود پر رنگ و مجنون چنان مجنون      زنده شوند از مردوزن مرغان مرغان      کین صبح دولت سید کج کج کج کج      همه کج گذار هم مل عینت کج کج      آورده باغ از فیبا صدراعضا صدراعضا      احمد کج الملک کج استعان پنهان      می ناید اندیشه دم اندر زبان اندر زبان</p>	<p>ای باغبان بی شکر کج کج کج کج      حاصل مباد نزار غم در باغ میکوبه قدم      کومپو با رادایگان کوشند شیر را      خورده چو آدم و انداخته در کج کج      جلد در خنای صفت زده جا سیه تم زده      گفتند ای نزار صدقان آید سید سید      ز آواز اسرافیل روشن شود قند بیبا      میر و خندان بچون که در بر گورا و کج کج      ای آفتاب خوش عمل با آسوی عمل      از جبین سته در نما هم کج کج خانها      کج کج بیاید با یک بر قهر طای چون فلک      من زین قیامت حاکم گشتی زبانی      آن شاخ شکست بیای ای صبار و نخت      مان ای صبا خوب اندر کج کج کج      من نیره رو ترا هم بر جود تو را می نرم      خواهی که معنی کش شوم بر کج کج کج      آن سو مرو این سو بیای کج کج کج      خواهم که شب تباری شود تنایا می شوم      زاشکم شرابت آورم و ز کج کج کج      با ایند کج کج تو کج کج کج کج      نوشته نخل بر خشتی جلد مبادا کج      کج کج کج کج کج کج کج کج      گفتم چو خواهی نزار کج کج کج      بر چه لم خود ز خور زانین بر آرم خلیج      انصیر نخل باغ صبر صبر صبر</p>
<p>رجز مثنی سالم</p>			
<p>در بادونی و روشنی بر خشک بر تر مینوی      ای باغ ساز و دست چون عقل حق است      رنجور بسته فن بود خاصه این بار یک فن</p>	<p>آب من این نبره از هر طرف و در با حسن      ای کی تو نایگفت گل بالاد با سر و کون</p>		
<p>رجز مثنی سالم</p>			
<p>زین سو بگردان کین نظر کوشی کن بگذر      عشق ترا من کیم زاشک نون با قهر      صدای چشم کین نفس خالی مبادا کج کج      یک چشم من در میدید یک چشم من      در کج چشم چشم تو گوید بوقت خشم تو      به هر گلی خدای بود بر گنج هم مار سب بود      بس دست در انبان کیم خواننده را سلطان      گفت کج رفت این سخن من زانده اند      بس کج کج ای سپر چون یومی غرور تر</p>	<p>ای عقل عقل عقل من ای جان جان من      از روی تو روشن شود شب پیش بهبان من      انیت تر ز خشک من پیدا بود کج کج      چون در بار شکر کج ای باغش چنان      زان چهره و خلا خوشت هم زان کج کج      اصل توج دردی بخورد کج کج کج      من به هر پیره آدم نزار کج کج کج      ناسخ کرده روی من ز سر کرده خوان      انصیر نخل باغ صبر صبر صبر</p>	<p>ای عقل عقل عقل من ای جان جان من      از روی تو روشن شود شب پیش بهبان من      انیت تر ز خشک من پیدا بود کج کج      چون در بار شکر کج ای باغش چنان      زان چهره و خلا خوشت هم زان کج کج      اصل توج دردی بخورد کج کج کج      من به هر پیره آدم نزار کج کج کج      ناسخ کرده روی من ز سر کرده خوان      انصیر نخل باغ صبر صبر صبر</p>	<p>آن سو مرو این سو بیای کج کج کج      خواهم که شب تباری شود تنایا می شوم      زاشکم شرابت آورم و ز کج کج کج      با ایند کج کج تو کج کج کج کج      نوشته نخل بر خشتی جلد مبادا کج      کج کج کج کج کج کج کج کج      گفتم چو خواهی نزار کج کج کج      بر چه لم خود ز خور زانین بر آرم خلیج      انصیر نخل باغ صبر صبر صبر</p>

ای دل شکایتها کن تا نشنود که درین  
یادت نمی آید که او میگردد روزی گفتگو  
اندازه خود را بدان می نگرین گشتان  
خندید و میگفت ای سپهر آرمی از جن  
گفتا بش از جهان او می من نبی عیان  
گفتم دلاگر باشم و اندر زشت میران  
بشم تر جان جهان کتا شوی چون جان جهان  
سلطان من آشن من بمانده روح الا  
این گیت این گیت این گیت این گیت این  
این جان جهان فرا ست این با خفته الما  
رستم من از خون رجا عشق از کجا خون کجا  
ای طرب بودم آتش بزین در زخت غم  
گلهای سبز وز در برین شوبت و ابروین  
گویی شوی سبزه ریبا چو گلان او پایت شود  
عشق قلمشیت که در عشق خوش شایست  
آن آب باز آمد بجز برنگن کن کنون سبو  
این گیت این گیت این گیت این گیت این  
بیشوی جانها ست این با گوهر شایست  
گزیده جان جهان مشوقه چشم و زبان  
خوشید اندر سایه اش آفتون شده سرایش  
بسم اللهی فخر اللهی بسم اللهی بسم اللهی  
آمد ز ساقی زندان نمود از جان جهان  
چون که از بشیرین قانع بنانی ای گزین  
بر زبان به برین شاه ما آن سر آگاه را  
گر چو طیند آن غم ز بی ندی عز دگر

رجز شمش سالم

میگفت پس دیگر کس با زبیشه نگار برین  
آن پس نباشد خود ترا که گشتو اینی خا برین  
و اگر چنین میگردد سر کای مست من بشا برین  
گم شو چنین ای جهان نفعی خود را کجا برین  
بیدل شدم بر جانم اکنون بیاد درین  
شادان در آستان نشان روز خنده فرادین

ای دل نمی ترسی مگر از یارب بسیارین  
نشیده شب تا سحران لاسای زرد من  
تو سروده و من سرگردان ای ساقی خا برین  
گفتم نباشم در جهان تو نباشی یارین  
بفرش یک جابم جهان نگاه بین با دارین  
خاصه چو تو دل سواده را بر باد داده یارین  
اکنون بی سلطان بشو در غم زان سر درین  
شادان تو جان روان اگر زلف گلزارین

رجز شمش سالم

خضرش الیاس بن گریه آب میو نیست این  
ساقی خوب است این با دوه جان نیست این  
ای خاک بر شرم و میا هنگام شایست این  
بر در با بگن بر و بر نودت ز خرافیت این  
در غم و با گروین موسی عمر نیست این  
در پیش سلطان میدوی کین سر نیست این  
کس می نماند حرف تو گوئی که سر نیست این  
سجده کن چیزی مگو کینم شکایت این

این باغ روح است این با یوم ز نیست این  
تنگ شکر را مانده این سودا شکر مانده این  
امروز مستم ای پدر تو به شکستم ای پدر  
مست پریشان تو ام موقوف فرمان تو ام  
هر جسم را جان میکند جان خداوان میکند  
هر جا کجی گوی بود بر ضرب چو چکان میرد  
خوشید ز نشان میرد دست خزان میرد  
نک شاه آمد شمس من تیز شد ز نماند این

رجز شمش سالم

یا سر و بتا نما ست این با صورت روح این  
دیوانی که در کبان میخاچی تقوی این  
صد ماه اندر خورش چون طر از خورش این

از حوریان بیاست این حلقه جانها گین  
کز بیم او بشین شود هر خطه که آهین  
بسم اللهی بسم اللهی بسم اللهی بسم اللهی

رجز شمش سالم

کتر ز زده نهان پیش تنای نور خدایان  
مانند میران اندر آبر خون حق شومیمان  
عشقش گزین کن که شور بر خا شومیزان  
هر چند ایشان خود شنید از خود شو تو نشا

بسم اللهی بسم اللهی بسم اللهی بسم اللهی  
بسم اللهی بسم اللهی بسم اللهی بسم اللهی  
عالم مثال در بود پیش سرکان سر بود  
خون خدائی را بر بیجا ز جان آل اندر گزین  
او شاه بی نبشت ترا در ملک بی منتسا  
بپنا شوی از روی او ز نشان می سوی

<p>هر سویتی صودی در لعل خوبی آتی      نه جبرئیل اندر نظر از بریم شد بشر      که ز بونی که شکر گاه بی ملک گاه بی شکر      وقت ساعت اصلا بگذر گفتار بلا      برگردن میگشت نقش خیال یارین      ای از بهار روی تو سرنگشته عمرین      ای در ملک جان ملک در بحر تسبیح سک      جانم شده گنجه تو از تابش خورشید تو      تا نوهار رحمت در نافت اندر باغ جان      شرب خیال و لبم بت آرد خار در سرم      اش شمس تجویفی شده سرخیل جلا عیاشان      بسم قدری جان جهان بسم اللهی سلطان      زمین رویا را تا به دین کشد از آفتاب      ایوب را آمد نظر مقرب را آمد پس      من که بی امیدم در حرص او میبومم      چون بنیت حسب نظر علی ای شکر      این نامه سلار جان چند خوانی بر جان      ای قاصد باد صبا اندام لطیف غرض کن      بر کس گیم راه من یا خوشم چون گلستان      بر آسمان آنکس بود که ناطق و انوس بود      خوانند و سلطان ایام چون دوازده کندی      عشقت آن سلطان امار شکران کن      از لذت دندی او هر طوبان دزدی شده      ای پادشاه هر گنگوئی شمس ای درست      آمد و او در دوش من کانی شکران</p>	<p>نقش نماید از توده بنده خود روان      نقش بر آن گشت آن از خود پیر و جوان      در عالم کشف ای سپرد خون رگ نه آفران      بشنو با بید و نی پائی زین تنی زلفان      راجه شمس سالم      جان من جان هم میران شده در کار کن      در هر حال از تو نکلی دیده دیدار من      از تو تو پر باد در از فکر ت طیار من      تا خار در گل باوه شد یا جگر گل شد خاک من      تا بره آخر عاقبت دست از من دستار من      راجه شمس سالم      بسم اللهی هم این آن بسم اللهی آری      نعلین بر کن بر گداز تا کجا کجا نشین      خورشید شد خفت تو هر مجلس شکر کن      ترک گدا روی کنم چون گنج دیم در کین      در خود زنبوره کرم معانی عمل همین      این را میده خود حیان کف صلیبین</p>	<p>نقش مبین ای سپر کانی آب باشد سر سبز      نمود خود را امران طاک پیش لوطیان      آن نقش نبود و بود که شیر و گد آه بود      آمد خیال شمس دین در دیده بنیابین      راجه شمس سالم      ای خسرو سلطان سلطان سلطانان من      سر ز قهر بر سر روی بران هر پنجه بری      ای در کنار لطف تو من هر چه چاک نوا      از دولت دیدار تو زلفت بسیاره      آن کم بآرد از عدم هر خطه در گفت آرم      راجه شمس سالم      بسم اللهی بر الدجی بسم اللهی خیر الوفا      ای شوس از خود برو ای شمشاد شونده      آمد سلیمان انگین زنده شیب آملیم      ای شمس از مرط ای پیش عیالت نفس کل      بر خزان حق رو یافته بانا مسکان بنیگانه      بر کن کنین که سخن بر که علم سلیمان</p>	<p>بگوشین ای خیمه نقش خوش حایان      دانسته بعد از اردان کایشان انشد بان      با هو بگو که بود و آن نقش اور لاکان      که عاقلی انیکه بدین بگذر ز تقلید بیان      گفته بیا پر نور کن از شمع رخ اسرار من      ای آتشی انداخته در جان یک سار من      هم حاکی هم جادوی هم چاره ما چار من      آهسته تر زین خفا تا نگلسا انداز من      صد خوان تیرین می همه شربل خنجر من      تا هر چه در گد که گفت من و گفتار من      هم طالب از جان دل علی لب دیدار من      بسم اللهی بر الدجی بسم اللهی خیر الوفا      ای شمس از خود برو ای شمشاد شونده      آمد سلیمان انگین زنده شیب آملیم      ای شمس از مرط ای پیش عیالت نفس کل      بر خزان حق رو یافته بانا مسکان بنیگانه      بر کن کنین که سخن بر که علم سلیمان      راجه شمس سالم      آن سو جان بر سجده شسته من آن      این خود ما خوشی هم می بزد و در میان      تا پیش آن سلطان بردان سرشان هر کشتان      گفته بزدان من که از ای نگنجد در جان      او زیری چه بد که آن در دوزخ خود در میان      بر من زلف غم وصل خانه خوار هم امان      ای غلام قهرم من فدای آن کمان</p>
--	--	--	--

زخم تو در گمانی نیست جان افزای  
 ششمس تریزی گر چون باز آمد از سفر  
 باز آمدم باز آمدم نه جانون اشقین  
 من بحر جانم من گوهر جان ویم  
 عرش برین گشته ام هر روز ز غم گشته ام  
 من سایه نور ازل این فصل خل  
 آمد از آسمان کای جسم عالم را چون جان  
 عالم ز من پرین تویی از کثرت داز نبی  
 من نغز را ایوان کنم آرد او در ایوان کنم  
 بخت نکاله چشم من هر دو نخبند در زمین  
 چشم و دماغ از عشق تو خراب خورد پرده شده  
 هر صورتی با زلف شیرین ترا ز شدد شک  
 نان خوردی جیبش چون فلک می بین  
 بوی می آید مرا ناگه که باشد یار من  
 خاصه کینون از جوش او از جوش بیرون  
 کوه نوره همیشه اندر خور سو دای من  
 نظاره کن که بام او هر لحظه پیغام او  
 اندر خور گفتار من منگر بسوی یار من  
 آن چل خیر عیب چون دیدند تا شب  
 در گوش من نوره زان است شد هر ذره  
 صبر از دل من برده مست خرابم کرده  
 ای لبری جنت من آنگاه در گنبد من  
 از کوه بزمایان رو به طایر ام نسود  
 همانیم که ای بزمین پرده نیزن تا کمر  
 در اولین آفرین عشقی ز نمودنیمین

شمشیر تو بر جان من حقیقت امی شاه جهان  
 که ملن سهیل با از خنوت شکری کند  
 رجز دشمن سالم  
 با سوز و با ساز آمدم نه جانون اشقین  
 من آیه نشانم من نه جانون اشقین  
 روح القدس گم گشته ام نه جانون اشقین  
 در عالم بیت اهل نه جانون اشقین  
 ما را جدا از خودمان نه جانون اشقین  
 که مبتدی گفتمی نه جانون اشقین  
 در روی اسطوخودوس نه جانون اشقین  
 رجز دشمن سالم  
 چون هر دو گل هر دو خورند از آب حلاوت  
 با صد هزاران که هر دو ز صفت مشهور  
 رجز دشمن سالم  
 بر یاد من نمودی آن با وفا خا من  
 رحمت جو جویان هر دو در قلعه اسرار من  
 کوه قباکی یا صحرای مانده افروز من  
 از روزی که رسید در جان آشوب من  
 سینای موسی را با جود سینیه افکار من  
 لیلی در آمد در طلب جان جان من  
 بانگ پریدن بر سر کمان جگر طیار من  
 کو علم من که علم من که صبر زریک سار من  
 این گفت رازی بود از زور ستار من  
 دوزخ بود گر شیرین باشد من کرد من  
 اینست قوت و پست من باغ دوزخ نیار من  
 ابعانیت دیده رای غیرت ابعان

که ملن سهیل با از خنوت شکری کند  
 دیوانه ام دیوانه ام در دو عشق افکار من  
 تو فیه من چکان من چرخ فلک صدان  
 من مد چشم جان عین تا یکی نهان  
 من با در عشق گم مشتاق مشتاق کنم  
 من عشق و اظاک ویم من گم بر پاک ویم  
 دوزخ هم سوزان من فرود من اهل جان  
 آن شمس گدشت از جهان شمس آید ناگهان  
 رجز دشمن سالم  
 ای کار جان پاک از عیب من جان پاک از حد  
 حیران ملک روی من آن فلک جوی شان  
 رجز دشمن سالم  
 کی یاد من است از پیش آن مل جان  
 بر دست برهه ای من این کمال من  
 این رازهای قبری آمد بر دم اندیش  
 لا اله الا الله من شرح جان من  
 امشب من گفتار زری ازین سرار  
 امشب بیایم و در این شود آب کلم  
 یار بنی بر این جان نماز بانی در روان  
 این با پوشان ای تا نشود آن سیر  
 ای طوطی همخوان من خیزند چونی فنا  
 ای طبلام شکایت من طبلان گریه من  
 خسته غم سیر شد دستم بشمار شد  
 بسنگ من بس گم بر شرم من بس گم بر شرم

هر چه من گویم ز غم تو جانی سپید بر زبان  
 یک چند بر و اندیشه شد هر چه جانی  
 در هر صدف در دهانم نه جانون اشقین  
 خورشید بر گردان من نه جانون اشقین  
 در جوی بر چشمی روان نه جانون اشقین  
 با باطلی راضی کنم نه جانون اشقین  
 هر چه است چالاک ویم نه جانون اشقین  
 رضوان یکی همان من نه جانون اشقین  
 آن عین این عین من نه جانون اشقین  
 ای شمس اشع جهان می شرم من اورا لکن  
 هر چند زاید صوتی در شهر جان بی هر روز  
 ای مل چنانکه کوشی است آمدی می برن  
 استعان ای طبلین بر نقشهای پرین  
 هر لحظه جوی کند بر دل جبار من  
 ای تنگ که فکر است چون غبار من  
 تا زنگ بر بزم زده در بدن زنگار من  
 کان طوطیان هر یکند از دم این گیسو من  
 در پیش بیداران نهان است بیدار من  
 کاهد بینه با علم حشر چشمه انصار من  
 در قطع جویان حیرت تا بگذر زار من  
 ای هر چه غیر داد او اگر جان بود غبار من  
 در بی نشانی دم من زان غمته در آزار من  
 ای هر شکن از لاف تو نهانده عمار من  
 بر تنی زده بر جان من زان ابرو زار من  
 که باشم که سر شرم و در عورت نکرار من

از کوه نوره

روزی بعد آنیم ز خواجه شوم از یکید  
 اشب چه باشد قزنها تشاند آن نارطی  
 چون بزود جانم گل شوم خاند گلیم گل شوم  
 روزی شوی هست اور و روزی سبوست او  
 بخون کج باشد پیش او لیلی بود در تیر  
 زان می حرام آمد که جان صبر کرد و در  
 سن قیامت گویش اتی جدار پنج شش  
 خلاقان مرگ اند خدیشش مرا مرگ شکر  
 بر طلب کریم صحنم در انقرا خلوت کنم  
 جز شمس تبریزی گو جز فتح پروردی گو  
 باز آدم در شوشی هذا جنون اشقین  
 من آدم جریای تو من آدم گویای تو  
 چشمان خود همچون کنم عالم همه چون کنم  
 اتم جیبی بالوطن اتم حلیه باخون  
 کنگلم خرب در نیم بزم کعب در نیلم  
 باز آدم در کرد فر باز آدم در شوش  
 که سنگ گلابی گوهرم که سیم و گاهی زوم  
 همچون طایف نیکبخت بیرون بکنم جودیت  
 من طلبم مطلوبی که کرده ام محبوب را  
 فخرم نه از ان نسبتم نه از جاده و حب  
 که با ختم من کرده ام که بخیرم پرورده ام  
 تیر ز خوش خویشت حلال طریقت منست  
 از چاره و زاده ام منم در پدرا قادم  
 گاهی توام گاهی خودم گاهی نگو گاهی هم  
 پیران چار از انان من جان پزار سران

گویم صفات آن شکر لطف و در انکار  
 سر کی گشتم از جیاساکن نشد آن نمان  
 گفتم سمفا قل شوم در دوره دوران  
 روزی پریشانی کنی در عشق چون تارن  
 ناموس لیلی شان بولیلی خوش منجا من  
 سخن جل عبدش در صید دید ایکن  
 حیرت می حیران شود در نقب نشان  
 ای عمری او مرگ من می خرفی او عارن  
 کوی صبح مصیوحان من کوی حلقه احمران

جانم نشد زینیا خشک با تو هانوی البک  
 هر دم جوان شوم از خود زمان شوم  
 ای کف ز منم ختمل شوی مطربم کابل شو  
 کردت شب ییاد او جان مرا فریاد نو  
 دست پر گیزی سپرد او ز فاکر تا سو  
 جان که چه میله زود از قصه کزانه  
 غایب گو خدای گو صبری زبام مراد  
 آه از در ختمل شده در اختر کابل شده  
 پهلونبای زو البیان با سپردان کابلان

رچین شمن سها لم

ای گلبن گلزار من می روزم از پیران  
 همراه آن پریشوم از دولت پیران  
 روزی بخوابد غنچه تو این شاه با اینان  
 فریاد زین قازان کاشکت بنگار من  
 کاشب منم اندر شمر زمان بر آفتابان  
 کوه دیدای سوچ بود قلمم ز غار من  
 ای می دهسان من می جدر لطف پازن  
 تر خدین خارج شده ز آتش فوارن  
 بیزر گشتم زین بان بن قطره اشعار من  
 جز عشق و سوزی میو جز این ان او آید  
 با این مهربان مردم هذا جنون اشقین  
 بنویس کتاب بر ورق هذا جنون اشقین  
 اینجا که بچاره ام هذا جنون اشقین  
 میگویم ای پیر چون هذا جنون اشقین  
 بیزارم از خلق جهان هذا جنون اشقین  
 می ترس بی اندیشه ام هذا جنون اشقین  
 میگویم دل پر طرب هذا جنون اشقین  
 ای با تو گویم هر نفس هذا جنون اشقین  
 هستی من هست خدا هذا جنون اشقین  
 میگویم و پا در وصل هذا جنون اشقین  
 من نام و قدوس می هذا جنون اشقین  
 تا ز کنم مس شما هذا جنون اشقین  
 از خان مان در ده هذا جنون اشقین  
 روزی بر روی سپردان هذا جنون اشقین  
 در زلفش کجا اینم هذا جنون اشقین

خورد با و بسپردم گوی در عالم بر بزم  
 تا سر ندم بطبق از عاشقان بر دم سبق  
 من بخلس بچاره ام از خان مان در ده  
 زنجیر برده شوم روان یوانه وار اندر جان  
 زانجا که گشتم روان پس کرده ام بکار  
 که با در ان در میشام که با سخنان کم کشیدم  
 در فکرتم هر شب حیرتم مانده عجب  
 چون من ندادم هیچکس با تیت نام فراد  
 منم هست خدای فروده از دست خدا  
 منم هست بلوغ زحل در سر خود دام عمل  
 باز آدم سر مست که باشدم از دست تو  
 باز آدم بر شا و یوانه در شرش  
 چون من ندادم چاره همچون من بچاره  
 بر روز تو تا که کران بر تو لعا که بران  
 من بیکر سولانه نام او شمع من پر اندام

ای شمس دریا شمس مینموم برین برین  
 با آن بگردی کل در آن لطف سبک من  
 گشتی که جان ششم ترانی فی گویشم ترا  
 آن در خلاص جان و در عشق را قربان شود  
 یارب تو و سیاهی تو ز دردم گشتم غمش  
 با آنکه از پیوستگی من عشق گشتم عشق من  
 از غایت پیوستگی بجانم باشد کس بی  
 گشتی از تشبیه شد خاموشیت قلیل  
 خستت و جسته شدن از جوش پیوستگی  
 ای داد خاموشانه مارا تو از سپاسه  
 لطف خدائی میکند حاجت ره آئی میکند  
 ای عشق تو جز بیداره ما ز خوشتر بریده ما  
 آنجا که شد عاشق لطف مغزی نبود آنقدر  
 خاموشی ای لطف خدای شمس در با وفا  
 پوشیده چون بر روی اندر جان جان  
 تا آدمی اندر دم شد کفر و ایمان چاکرم  
 از لطف چون جانم تو ز خوشتر نیستم  
 یک لحظه دانم میکشی کیدم با غم میکشی  
 چون در این عالم نیست از تن بریزد بگشت  
 ای صلاح مالدین من جهان من من  
 ای بوی دور راه من می آه تو هر راه من  
 ناکی گزینی از اجل در انخوان از غم  
 تا کی زنی بر جانها تو قفل بر بند انسا  
 بکس قبا و پیر تلبیس شوا ندر کفن  
 ای کرده بر پیکان زنجار از تشبیه عشق

در جزو دشمن سالم

چون دونه بیند روی تو هرگز گدازد  
 تا زنده باشم ترا چون شمع در گزند زند  
 آن سر زنده پایان بر تو این غم جان دشمن  
 گویم اگر یابم ز تو دستوری یا پلنگی  
 ای گلشن زنگی وی غم تو فرزندگی  
 ز ایدم نخواهد هم تو عاشق چه جوید غم تو  
 اتی یافته در جان من چون آفتاب ندخل  
 خاموش کن ای جان من تا شمس ز غم زنگی

در جزو دشمن سالم

این تشکلات از جل شود دشمن نازد  
 این درد بیداران بود مرغ نایا دور  
 چون یک سرتست آن آتشش کرد و  
 هر لحظه نوا فسانه در غامشی نقره زدن  
 و آن کو جدائی میکند یارب از غمش کن  
 ای جاده بیدیده ما بر چاک ما بجهت مزن  
 در مرده باید زان علت بخود بدیدار کفن  
 بحسبیت از یاد دوری ظاهر ز دستور  
 نقش جهان رنگ و بو بر دم در خواهد از  
 در تو راه صد رحمت در بخیل او صد کرم  
 افغان خاموشانه تو بشنید بیوشانه تو  
 ای خوشی و نازنا ای اصل ای آغاز  
 ای خون محکم زینت صبر از دم بگر خسته  
 پیش خفاشش ز آبی شلیه غلامی چون

در جزو دشمن سالم

سرفروان منی ای رونق بستان من  
 ای دیدن دین من می می تو ایمان من  
 ای هست تو پیمان شده در هستی خندان  
 پیش هر چه تو میکشی تا او شود خندان من  
 اندیشه از آن فلک نیست انسی هر که کیوان من  
 ای طایف از کسین من ای تبر از آن کمان من  
 بر دوش شاهنشاه شدن رنگ تو حیان من  
 هفت سال بر دم در رفیت دریا بگذرم  
 بی پا و سر کرده می از خواب غور کردی مرا  
 گل جابره از دست تو می شوم گرسنه تو  
 ای جان پیش از جانها و کان پیش از کانها  
 جانم جزیره در بر با باشد ز خورشید جدا  
 مرا یک شتی را که در سجده شده تا ابد  
 چون میروی بی من هر روی جان من

در جزو دشمن سالم

تا چند بینی و انسا دم اجل کرم  
 بیرون شو از بلخ و چین گرش از خاک  
 نوزد و اهل خانه ات که زنده از خانه بران  
 شد سپید من نقره کین بر کعبه پیشین  
 ضدید و چنگ نوزدی هر راه خراب پیشین  
 کوهش شهبازی و آن شکستین لباسی تو

سرتم از حق الیقین نه از ناله ششمین  
 وی بنددات را بندگی بستر ملک دشمن  
 آن مرده اندر قبا و این زنده اندر کفن  
 وی من تاب روی همچو عشق از دین  
 با تو گوید سراسر اسرار انوار سخن  
 بجانم بیایم چنین با عشق از دست غم  
 هم دم زدن ستورنی هم کفر زده اش شدن  
 هم بخیر هم مکره جو چون غل کشتا در دهن  
 در جل او صد معرفت در غامشی گویا چون  
 خاموشم و جوشانه تو مانند دریای عدن  
 آفرید دانه را از حاصل من یا بوج من  
 ای جان من آنمیته با جان هر صورت کن  
 بر چنان بین تنی در چنگ افتد تن من  
 ای عازقان پیشوا ای سیر اهل زمین  
 چون لبر از بنگی در جان هر گردان من  
 در پیش یعقوب از آای یوسف کنان من  
 و شای خا آبت تو ای باغ بی پایان من  
 ای گلشن او کمانا ای آن من ای آن من  
 بی تو چو ایا شد چرا ای صل چار اکران من  
 در آب حیران مگ کو ای گوهر عمان من  
 در چشم من برین مروای شعله تابان من  
 کک کک شانه میکشد انا الیه راجعون  
 زمین بر جانم زنده برین تابان من نیای من  
 و تنک نمان می آمدی میکشانی از ناکوت  
 کو آن نفس کز زبیر کی براه بنزدی من

کو آن فضولیهایی تو که آن بلویهای تو  
 که آن موم دولت و آن این آن سبب زدن  
 هرگز شبی تا روز تو در تو بود و روز تو  
 راه خدا بگذاشتی خود را کسی نپوشتی  
 چون آن منده باشی ای عمر خوش بجز بان نسا که  
 تا چند تالی بلبلانی گل بگذازند پسین  
 کی صبر داری تو خوش طاعت بنداری نفس  
 آخر طیب از دور را بنشین بالین  
 سر لبی در دم سنانش نیارم بزرگان  
 مخدوم جاتم شمس من تیرز از تو نازنین  
 چند آن بگرمم که در دل گذر خوش بسیار  
 که تو بجای سخت سر من هم جویم ای سپهر  
 تا آب باشد پیشو اگر در آن بود این آسیا  
 او مغز است ای کار تو اگر گندم خس در او تو  
 ای جانجان دست سس آینه در تو از دست  
 ای جان منش ز قمار من بیچ پیش با کن  
 تن چون با جان جو بگر کن هست جان کرد  
 خوش میگریزی هر طرف از ملامت مانی کن  
 تو نور پر نور و لب مادی تو بچو شب  
 ای آفتابت وای ما در پیت چون سایه  
 دلدار من در پنج دیگت میگفت ای حسین  
 بزقنه با انگینت بر خلق آتش رخیت  
 خاشاک اگر گردان بود از موج بحر جان بود  
 بس شمس افروختی بریدن صحف آسمان  
 بی روی نور از نور و اما حاشی هم جز بی

کو آن غم لیبای تو در فعل و مکرانی و قنون  
 که حله با میشت تو جان من گشته از حین  
 تا بوده هر روز تو از خلق ریبالین  
 باد بود که تی و شتی ای گن و گن گن  
 زیرا که هستی گم شود چون جلاگر روز فزون

کو صوفی استیرو ات کو سفره نان نیرت  
 این باغ من بر این باغ من این باغ من باد  
 او روز فرقی تا خوری از زلفه مستی با بری  
 زان است بودن و فایگانه بودن با خدا  
 ای شمس تیرزی بیجان نواختاشما

رجز شمس سالم

یار بر ما فریاد رس از کاره شو پسین  
 فریاد و در دم را گم گشته جیازین  
 او از زار او بزرگان من عاشق زارین

میست چون جویلی بی گل بر آرد غفلی  
 بر دم و دم بر چون شود از دیده با بر شوین  
 با چون تو صاحب تی خواهم که با بر غلوتی

رجز شمس سالم

نه تن کشاید با من ز جان کنیدی کار کن  
 سر می نهیم شیر ز در صبر انشا کن  
 تو خیر خوبی که بس که آرد شد خرد از من  
 تا آب بهشت از دیده چون چرخ در سر من  
 شکس بی انگشت من خیزی سپه لار من  
 تا گویدت در دلم این جان ای جاندار من  
 بر چرخ بر چرخ دگر تو نوست چون دستار من

چندان طوان جان کم چند ای جان کن  
 تن چون بگرده گرد جان با شعله چون تن  
 فی صدق ماندنی ای فی آب ماندنی کیا  
 تو بر غلیم اندر دست او در دست میگردد اندم  
 مثل کلابت این خم تی می نند چون تن خم  
 چنان بود تا روکشش پیدا کلا فکشش  
 ای شمس تیرزی طری گاهی عصا بگره می

رجز شمس سالم

هر با که منزل میکنی آیم آنجانی کن  
 ای آفتاب در جل از لبه پوشیده جل

ای آفتاب در جل از لبه پوشیده جل

رجز شمس سالم

صد جو خوش روی ولی بنگری اداری چون  
 از آسمان آید نیمه بر هر زنی پنهان سن  
 از جان جان اندر هواداندر هوای هر پند  
 بس نقشها بنگاشتی بیرون شهر جان تن  
 بی جان جان بگیر او ای جان بی جان کن

در دلم نشناختی با من غما با بنف  
 در سحر یک صاف تو بجایه بلبل خاشاک تو  
 خاشاک تن را گفته تو در موج جان جان  
 ای بی خیال تو می جمله حقیقت با نیل  
 ای سایه مشوق از مشوق خود بنف

کو طوق کو آید چه ات ای شگافی سرنگون  
 ای بخت بقصد کن کنون کلای تو فزون  
 زان عقده سر سر می بی سست بیکن  
 زان باغ با باغیا کین در چرا آنجا چون  
 ای جمله چاکر تراوی جلاکان تو ستون  
 بشک نفس تا داری از ناله در زمین  
 در دست تو ماند گلی در پاشد خار می بین  
 تا حال کام چون شود و ام سنگا چنین  
 یار چنان خوش ساعتی باری چنان با چنین  
 در صر و صین نبود نصین بگره تو با چنین  
 تا بگلد کبار گه هم بود من هم تار من  
 این نقد خوبی کیش در جان چون پکار من  
 و آنکه بگفتم من بیای ای یار گل ز سار من  
 تو بریل کردن کار او تو بریل بودن کار من  
 تا چه کلوای میکند او زین کلا به نار من  
 گوید کلا ندکی بود بی بزدنی بیکار من  
 ترسم که تو بچی کنی در مغلطه دیدار من  
 ای ما در بریز زنی عقد شریانی کن  
 ای تو بماند در عمل در زخم سر مانی کن  
 ای رایه بی الطاف تو ماندم تمنای کن  
 اینک چنین گداختی حیران فی بذا از من  
 در سحر تو تو قصان شد چاشاک کف من و زن  
 سرای خود را گفته تو من دم زدم تو دم من  
 ای بیو جان اندر خم چون مرده اندر من  
 ای سایه شناخته تو خویش را از پیر من

گفته آن مصلحت تو گویند خور تو بوی میوه هر شاخ شجر هست گواه دل تو تصدیقا کنی در سکنه بادل من تصدی کنی بادل من شاد شود دشمن من ببخود و مجنون من چنانچه پر خون من خواجه بنده دل من گریه خنده دل من سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو زاده و خاکست کنون عرق مصافحت کنون منوره موسی گراز و چشمه روان کرد چو بس کن کین گفت زبان بست جبار کین کافور آمد در دو جهان عشق بود خست ازین عشق بود کان بهر عشق بود معدن عشق بود خوب جهان مادر خوبان جهان کو خورشید کو خورشید باز بر دران خورشید گا و اگر نیز رود یا زود غم نخورم حلقه بگوشش نگرم گوش خرد حلقه زرد سرسره زره زود دبار کشد چون من گفت کسی چون تو مرد خوبی ستند من خوشم از گفتن خیانت از لب تابان جان من جهان ترا هر دو بهم دوست قضا آنکه ترش روی بود و آنکه شرم خوی بود ای چه گزیری چندین یک نفس اینجا نشین این اسب نغمی که پیشتر از یوم ازین چند گزی بر جگرش چند کنی تصدیرش بسی عمل زبردت یا تو شکر سر که جد	کیست که در اندیشه تو بند و کشای دل من روی چو زرشک چو خون است گویای من دانی که از آن خسته شود بیا دل تو یاد کن ساکین گردان من فراق تریا دل من مرد و زنده دل من نغمه و پیدا دل من آدمه و نیمه زده بر لب دریا دل من بر که تافت کنون پی عشق دل من جوی روان حکمت شد صخره خار دل من کاش نبود ز زبان افت ناما دل من دوست شو جلوه زان پر بود پر زان عشق چو بکشا ید لب بوی دهد بوی شکر خدارا که حزم برد صدای از من نیست از کاوشش بوی خوش و غنیمت حیف نگریع نگر از من از من جنتل سرگین بود خدمت او بر در من گفتم خاموشی که فر بود بر لنگر من خوش خوش خوش خوشم شمس تبریزی اوه سر که هست با شکر آتش نشان باشند چرخ فلک از حشر تو حسین چند هی بد خبرش کار نیست چنین مخلطه تا چند هی ای غلط انداز همین	گفتم ای داده دلالاق هر پنج وعنا شاد شوای شاه جهان مخم تبریز میان داده و شیدا دل من بی سرو بی بادل من خانه دل فراق شرگشت بر از خون جگر ای دل بشپارد این بلخ او خوش بین که چو کباب من پر شده بویش بجان طفل دل می خورد شیر ازین دایه عیسی مریم بفک رفت فر مانده خورش سوی صلاح دل و دین آمد همان عشق چو بکشا ید لب بوی دهد بوی شکر خدارا که حزم برد صدای از من نیست از کاوشش بوی خوش و غنیمت حیف نگریع نگر از من از من جنتل سرگین بود خدمت او بر در من گفتم خاموشی که فر بود بر لنگر من خوش خوش خوش خوشم شمس تبریزی اوه سر که هست با شکر آتش نشان باشند چرخ فلک از حشر تو حسین چند هی بد خبرش کار نیست چنین مخلطه تا چند هی ای غلط انداز همین	نیت مرا جز تو دوای تو دوای من شمس حائق قونی تو صفای من دامل من دامل من اول من اول من اول من وقت سحر دامل من نته بهر جاد من بهر شاه شاه شود در نجه شوی بادل من گرچه چنانی و چنین هیچ نیاسا دل من که چون ربای من دل کرده علالا دل من سینه سیفت گمراهی شب رادل من من زمین اندم و شد جانب بلا دل من چون کز شمشید بجان کرده تقاضا دل من دیده ایماش و از نوش کند کافرا زین مشک شده است ازو گشته نخل غنچه زین خاک شود گوهر زمان نقر کند ما درازین دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من حسن نگر من نگر از در من از در من دین دو اگر من بچیم تخت بود خیز من جز خرد خرنده من نام در منظر من گفتم خاموشی که شد پاک از آخور خرم من بکشم تو من دهن من هم تو نشان ز آنچه چشیدم ز لب سچ لبی را چشان از عمل من چند کفت لبش نشان صبر تو گوی صابر ای بر صبر من کین چند خوری چون ستم ای بهر حوت چنین ای لب تو همچو شکری شبی خلد برین هر حرکت که تو کنی هست در آن طاعت من
--	--	--	--

تا در کس از در وقت آن باد زود شویم از تقصیرین باری بر زمین



سر و چو مانند بختی ز سپهر مانند بس  
 ای که بر بوده بگل خواب خورد قرارین  
 روح امین قدسیان بهرین اندر درین  
 گز نظری کنی مرا در غم غم را بنیم  
 شمس حق و حقیقتی طالع شد بر چرخ  
 آرد ام بعد تو ای طرب قرار جان  
 سوخته شد ز سپهر تو گلشن و گشت در آن  
 از چو تو مشرقی شود روشن شب در آن  
 از غم دوری لغت راه جدیدی شود  
 لاف زوم که هست او هم و یار جان  
 باغ که بی تو سبز شد دی به به سزای او  
 هم و عارفان حق از دم شوق شمسین  
 ای بت همچو ماه من بچشم کنی بر آه من  
 رشک گل و سمن شمع می رخ سیت شادی  
 من غمت نغان کنم روی آسمان کنم  
 گفت عی و شنیده خیره زره رسیده  
 رو تو بگو به شمس وین کونکند و گزشت  
 آسجیات عشق ما در گد ما در او کن  
 ای مردم شکار تو تیر زدن شعرا تو  
 در شلست کاشقران دور شوند از گرم  
 خیز و کلاه کج بینه وز همه دام با بیم  
 چون که خیال خواب او خانه گرفت در دست  
 شو چو کلیم هین نظر تا کنی پشت زرد  
 کار تو هست ساقیا دفع وونی بیایا  
 کنه گریستان جان عمر ابد مجبور کن

بجز شمسین مطوی مخبون تعلیمه مفتعلن با علن منعتعلن با علن

عشق من ار نه بایت از چه کشتی جهان  
 بسکه رسید بر فلک لاله و زینهار من  
 تا که شناختم غمت دست دلم ز کار شد  
 آه که معرفت شد در سر کار عشق تو  
 از که دست نه کا بد و یابد زیب کار من  
 تا که دلم خسته جا ره من خجسته

بجز شمسین مطوی مخبون

عفو نما و در گذر از گنه و عشار جان  
 زنده کنش بفضل خود ای من نو بهار جان  
 بر چو تو دلبری شود هر نفسی ز تار جان  
 در ره من خجسته است خدای یار جان  
 یار منی تو بگمان خجسته ز بیای جان  
 جان که جز از تو زنده شد نیست کار جان  
 صبحم از شام دل گل بر بند ز خار جان

بجز شمسین مطوی مخبون

تشنه بخون من چیت بگو گناه من  
 شور زین جهان کنم چیت بگو گناه من  
 دست جفا کشیده چیت بگو گناه من  
 ای گل سرخ باغ من بر همه دروغ من

بجز شمسین مطوی مخبون

آینه صبح را ترجمه شبانه کن  
 شست دلم دست کن جان از تار کن  
 ترا شرفی کردم نگردد بجان فسان کن  
 برون روح بوسه ده زلف نشاط شاه کن  
 چون تو خیال گشته در دل در دست خانه کن  
 آتش گبر در دلم لب من زبانه کن  
 ده به کفر بجایه تفسیر تو را یگان کن  
 موقع عمر خست را خارج این خانه کن

از چه پانده کبک ای ملک ایوم المین  
 منمست در رحمت جنبش کار و بار من  
 خود نظری نیکنی بر دل تمیسه از من  
 نوبت رحمت نشد بر دل زار از من  
 تا که شود ز عکس تو روشن شمس تار من  
 نیست بجز هوای تو قبله واقفان جان  
 بی غم برود بخت راست نکشت کار جان  
 تبصره خود بود هر دم و اعتبار جان  
 از گل سرخ پر شود بی همین کنار جان  
 آن دم پایدار شد دولت پایدار جان  
 خانه گرفت ناگهان عشق تو در جوار جان  
 شوره کند حدیث را بر همه شهر یار جان  
 بیخبری ز آه من چیت بگو گناه من  
 دور شدی از ما چرا چیت بگو گناه من  
 با همه جورت ای صنم چیت بگو گناه من  
 گوهر شجر باغ من چیت بگو گناه من  
 هیچ نگومیش تا چیت بگو گناه من  
 جام فلک نامی شوار و در جهان کز آن کن  
 میدکن و از و بجز دفع زین بهاد کن  
 اسپ گزین و زوز و رخ جان شب روایت کن  
 مقصد صدق اندک خدمت آستانه کن  
 آتش اختیار کن دست دلمان میانه کن  
 بر رخ خون خصم زانم من منانه کن  
 بی هشیست قبله که در هم آشیانه کن  
 گز خری چه گز خری ای غمزانه کن

درست و در دست

هست زبان برون در حلقه در چو پیشی  
 امی شده از بجای تو جانیب چرخ دور  
 پیش کن تو دروین شاد کن جسون  
 طبر و بدین تویی رفیق کار من تویی  
 جان من جان من زهر آسمان من  
 چونکه بدید جان من قبله روی من  
 ای که چو زهره مینوی جنگ با آسمان من  
 جسد هر ملاحظم پر و هر فصاحت  
 مستی روز محشرم ساقی حوض کوثرم  
 قمر و خورشید من صفت شکن بلان منم  
 دم خرن ای که در گهرین تنن تنن من  
 باز بار میکشد زندگی از بهار من  
 من دل بر دلان بدم تو صفت بران من  
 از قدم و دست او نرم شدت گدغم  
 هین که بخار خون من با نهرست از غمش  
 طبل شوق شمس من جان نیست شام غم  
 باز نگار میکشد چون شتران همان  
 اشتر مست او خم خار پرست او خم  
 اشتر من چو چفت کند جلد صفت تکلف کند  
 کار کنم چو کتران بار کترم چو کتران  
 گشت خیال روی تو قبله نور چشم من  
 می چو خوری گوی بی بر سر من چو سپید  
 مطلع این غزل شتر بود از ان حداد  
 بوی کباب نیز از نعل بر پنهان من  
 هر نفسی گوییم عقل تو که چه شد ترا

در بکش بجان تو سوی روان و اندکن  
 ای دل بی تو در من گر تو چو عاشقان  
 آه که شاد میشو از تلخ وجود من  
 باغ و بهار من نمی سهر تو بود بود  
 آتش تو نشان من در دل همچو خود  
 طالب بشری شدی ای مرد کتان من  
 علم لدنی بدین هست عدین زبان من  
 صحن من آسمان غر و جبهه ان من  
 کیست که گیردین جان صفت عثمان من  
 کیست که کند کج بشنود نکته این جان من  
 بدم هوای دلبری هم دل و هم قرار من  
 تا چه کشد از دور گر درون نرم ساد من  
 تا ببرد با آسمان زار دل زار من  
 بار کشت کار او بار کشت کار من  
 نگاه کشد بهار من گاه شود سوار من  
 چون من صفت کند پیش هماریان  
 باز که میکشد بر همین عزت کار با من  
 دران نمان چون ز دشمنان و گوشتوار من  
 در صرغ و غریبه با ده سبب خار من  
 ز شتر کوهی مجرای شه هوشیار من  
 بجز شمس من طوی من  
 عقل با نده زهره را در غم و آسمان من  
 شور تو کرد عاقبت غم و شکرگان من

عاشق شمس من شمس میل شمرانجام کن  
 جور کن که بشنود شاد شود حسود من  
 تا نه درم ز دست تو پیرهن کبود من  
 دره تو ام نموده غیر تو نیست سود من  
 هیچ نبود در جهان گفت من شنود من  
 بر سر کوی او بود طاعت من سجود من  
 خیز سیاه سر سینه بر در آستان من  
 خلوتیان آسمان دیده پاسبان من  
 هر دو جهان چو لقمه هست درین جان من  
 یخچری ندیده آتش این جان من  
 نیست کسی که بشنود نکته هر بیان من  
 مجلس و بزم می نهاد تا شکنده خار من  
 گفت برو ندیده تیزی دو انفقار من  
 که بر رویک میرسد تا بنگار من  
 شرم بر بخت پیش تو دیده شر سار من  
 تا رسد از صبح دل باغ من بهار من  
 آن شتران مست را جلد درین قطار من  
 لیک ندارد اشتری لذت نوشوار من  
 گفت چو چفت بر رخوش کند او همان  
 صبر و تقار او بر صبر من و قرار من  
 من غنایت نوشی من برسد بهار من  
 هر دو تویی مرا یکی می بین و کار من  
 خسر و عار خان تویی باقی برده با من  
 بوی شراب مینوز از دم و از خان من  
 چو شراب گیرن تو بستد شرکگان من

عاشق شمس من شمس میل شمرانجام کن  
 جور کن که بشنود شاد شود حسود من  
 تا نه درم ز دست تو پیرهن کبود من  
 دره تو ام نموده غیر تو نیست سود من  
 هیچ نبود در جهان گفت من شنود من  
 بر سر کوی او بود طاعت من سجود من  
 خیز سیاه سر سینه بر در آستان من  
 خلوتیان آسمان دیده پاسبان من  
 هر دو جهان چو لقمه هست درین جان من  
 یخچری ندیده آتش این جان من  
 نیست کسی که بشنود نکته هر بیان من  
 مجلس و بزم می نهاد تا شکنده خار من  
 گفت برو ندیده تیزی دو انفقار من  
 که بر رویک میرسد تا بنگار من  
 شرم بر بخت پیش تو دیده شر سار من  
 تا رسد از صبح دل باغ من بهار من  
 آن شتران مست را جلد درین قطار من  
 لیک ندارد اشتری لذت نوشوار من  
 گفت چو چفت بر رخوش کند او همان  
 صبر و تقار او بر صبر من و قرار من  
 من غنایت نوشی من برسد بهار من  
 هر دو تویی مرا یکی می بین و کار من  
 خسر و عار خان تویی باقی برده با من  
 بوی شراب مینوز از دم و از خان من  
 چو شراب گیرن تو بستد شرکگان من

سکندانه درت لاکتبان پیش او  
 گرد تو گشتی زلی جامی کجاست مر ترا  
 گر به فعل بشوم گاه جو وصل بشوم  
 بحرنگ رنگ بن بحر کبود رنگ بن  
 یونس جان گرفته بهیچ کل رنگ نشسته بن  
 تیره گشت آن صفا خیره شدت چشم ما  
 چون کنیم با او دست سزای داد او  
 لیک بوقت رفتن این یاد کن بوزن  
 گفت که آه اگر تو خود بوزن گفتی  
 پیر من و مرید من و من و دای من  
 از تو بچی رسیده ام ای حق گزار من  
 محشوم به پیش تو تا که اثر نامم  
 عاتم ط کجا که تابوسه دهد رکاب را  
 ابریا و آب زن شرق مغرب جهان  
 کعبه من گشت من بوزن من بهشت من  
 نوره هوی هوی من از دروم تا به بلخ  
 تا تو حیرت من شعی ای ای نشان من  
 زره بنده چون که از وقت آفتاب تو  
 تاج نیست رست تو چون نبیش بر من  
 در جیبی فتم که این سایه کبیت بر من  
 برگ ندا شتم دلم می لرزید برگ ش  
 بر تو زخم یگانه مست ابد کنم ترا  
 من کنیزم خوش تا شمس ختم به نطق خود  
 تا چه خیال بسته ای رست بدگان من  
 از پیش مرگ من گریه دیده شود خیال تو

پیش خود نشاندمی اشق خوش نشان من  
 گرد و تو میدوم ای تو شده امان من  
 تا کورت بگویم باز در ابلکان من

درده تو کین خشم از ره دور میرسم  
 عشق بید زان من بر تو بود طواف من  
 گفت مرا که چند چند برکتش از من کن

رجز شمس مطوی مخبون

یونس جان پیش ازین کان لکن ستمین  
 از طرات آب گل در حرکات نغم طین  
 کینه چو از خیر بود بیخبر نیست دفع کین  
 زانکه زیاد بوزنه دور بانی از قرین  
 بوزنه کی مری زدمی دل پیچ ستمین

بحر که گرفت کم خای شش صبت کم  
 گردن آنکه دست او دست صحت بیست  
 خواست یکی نوشته عاشق از معرفی  
 هر طرفی که رفت او تا بندد و فینه را  
 گفت منده تو نیش را تا زه مکن تو نیش را

رجز شمس مطوی مخبون

شکر تا ساداه شمس من خدای من  
 شرط ادب چنین پوشش من خدای من  
 وقت سخا و بخشش شمس من خدای من  
 صور بدم که میرسد شمس من خدای من  
 مونس روزگاز من شمس من خدای من  
 اصل کجا خاکند شمس من خدای من

مات شوم ز عشق تو تا که شد دو کمال  
 شهر چو سبک را طاعت آن کجا بود  
 عیسی مرده زنده که در دیدنای خوشین  
 جو رقصور را بگیر رفت برون بر آرز  
 برق اگر هزار سال چرخ زند بشرق خوب  
 از در مصر تا چین گفته دای هوی من

رجز شمس مطوی مخبون

دل شده است سر سرباب گل گمان من  
 طره است چون کعبه برین میان من  
 فصل تو ام ندانم کان هست آن من  
 گفت من ترس کادی در جرم امان من  
 تا که یقین شود تا عشرت جاودان من  
 باز گویدم بگو بلبل بوستان من

پیشتر آدمی بنده آن بر و سینه بر بر من  
 عشق بید کدیم گفتم به چه میکنی  
 از تو جان پر بلا همچو بهشت شد مرا  
 مست کنم ترا چنان که خود خویش را  
 سینه چو بوستان کند و دوده بهار من  
 لذت عشق شمس من ای جرم جان جان

رجز شمس مطوی مخبون

زود روان روان دلی آن جان من

جانب خویش بگذر در رخ خویش بگرم

ای من است تو نشنود از نشان من  
 و این گنات من پیش تو تر جان من  
 زانکه سو تو میرود این سخن روان من  
 هیچ نگر که اندر و هست رنگ ستمین  
 بحر معلق از صور صفا دست پیش ازین  
 تیره کنم شراب را تا بنمزمین و بهین  
 گفت بگیر رفته زیز زمین کون زمین  
 صورت بوزنه زول می نبود از کین  
 خواب کن تو خویش را خواب جرم من  
 فاش بگفتم این سخن شمس من خدای من  
 تا تو مرا نظر کنی شمس من خدای من  
 که تو نشان دهد شمس من خدای من  
 زنده جاودان توئی شمس من خدای من  
 سخت بنده که میرسد شمس من خدای من  
 از تو نشان که آور شمس من خدای من  
 گفته شمس من بخوان شمس من خدای من  
 ای چو چوای می جسد نور دل انداز من  
 گر چه که در یگانگی جان تو هست جان من  
 گفت ترانه من بود خون بکبان من  
 تا چه شود ز لطف تو صورت آن جان من  
 تا بشد طریقی پیش مر کبان من  
 چره چو افغان کند خور افغان من  
 نور دیده شمع دل لعل دهر کان من  
 تا چه خیال کرده ای تو چو جان من  
 زانکه عیب بنگر دیده عیب جان من

سنگہ چو بی نشان ششم چون فرج جان ششم  
 چشم مرا دکھا کر ساختہ بوی آن قمر  
 شاد شدہ زمانہ از عجب نامہ ام  
 چہ شہر گلین تو بستہ شرمکان من  
 مہ کہ نشانہ تو است لاکینان پیش تو  
 گرد فلک ہی اورم بر پونہی ہی شوم  
 چنہ گریزی ای قمر بطونے ز کوی من  
 ہر نفس از کرانہ ساز کنی بسا نہ  
 دشمن جان کس نیم گرچہ کہ میں مقصوم  
 کہ تو میری طالبی است مرا و مطلق او  
 گرچہ گل طیف و تریزق گزینہ پیشتر  
 ملک نصیب متران عشق نصیب کتیران  
 گفت اگر تو صادق اورہ عشق شوم من  
 مہ من مخرم و مراستی باوہ کہ گت  
 گفتم من بدل اگر بت بہت غم  
 رایت عشق شمس من بر زبان اچھدیت  
 خواب میرا رسم دیدن چشم من  
 بر رخ آفتاب ز برق رخ چو شمش  
 خیمہ و دلش چو در عالم لامکان زود است  
 سر و پیشم دل بدہ خاک و بر ساری  
 دوش چہ خوردہ تبارہت بگو زبان کن  
 باوہ خاص خوردہ نقل خلاص خوردہ  
 دوش شراب ریختی وز بر باگر نیختہ  
 ای دل پارہ پدہ ام دیدن مست جاہم  
 نفع نفعت کردہ در ہمہ ہر و میدہ

دیدہ بود مگر کہ در رخ تو نشان من  
 تاکہ باہ نہ گزیر ز ہر آسمان من  
 صاف شدہ مکاناتان رہی مکان

رجز شمس مطوی محبوبون

بیش خودم ہی نشان ایشہ خوش نشان  
 ز آنکہ قرار بردہ ای دل جان جان من

رجز شمس مطوی محبوبون

ہر نفسہ برون کشد از عدوی ہزار من  
 بیچ کسے بود شہاد دشمن جان شمشین  
 در تو ادیر طایفی بہت سہیل و ہین  
 لیک رسید اندک ہم بدان یاہمن  
 تو نصیب تیغ شد لطف نصیب ہم  
 چاکر قرضی شوی ہچو اولیس و قرون  
 نازک و شیر خوار ام دور کن من لین  
 باوہ و نقل آرت شمع زہیم خوش فتن

رجز شمس مطوی محبوبون

خطبہ بنام من شد از فرو و خطاب شمشین  
 با تہدایتش نہ بلاقت و تابش من  
 عالم حس کجا شود جانی طنباش من  
 حادہ گوش جان شدہ ز رخ شمشین

رجز شمس مطوی محبوبون

بوی شراب نیزند خربزہ در وہان من  
 باروگر گر غمت باروگر چہن ان کن  
 اوست پناہ پشت من تکیہ بر چہن کن  
 چون ہم بہت جان بانی دم بافغان کن

بندہ ام آن حال اما چو کرم کمال ما  
 چون نگرم بغیر تو ای بدو دیدہ سیر تو  
 از تہیز شمس من تاکہ نشانماستین

در رہ تو کین جسم از رہ دور میرسم  
 شمس کہ نور و ہم ہم میرسم ز نور تو

رجز شمس مطوی محبوبون

گرچہ کشف منزل شد وطن تو این علم  
 مطرب جمع عاشقان بر بڑ کاہلی کن  
 آن دم کا قتاب روزی نور میدہ ہم  
 غمزہ ز کا وزیر کی داد ہنہدوان اگر  
 شد خدا می ہر شی ہیست نصیب بے  
 تاکہ بود حیات سر عشق بود نبات من  
 چونکہ حریف غم شوم عشق نہیم کند  
 گفت دل اگر جزا سازی شمع و سا تہم

رجز شمس مطوی محبوبون

از ناک حلاوت ذوق حدیث شکرش  
 ریخت بلطف بردلم ناگ نیم جہرہ  
 نفس جہل صفت اگر ظلم و زیادتی کند  
 تا نشوز آتشش در رہ عشق او تراہ

رجز شمس مطوی محبوبون

روزا است جان من خوردہ کسی ز جام تو  
 من گہی تہہ استم مست می وفاستم  
 ای جہل خلق و نامی من پر شدہ از نواہی  
 کار و لم بیان سدا کار و باستخوان سدا

سب بودم کمال تو آن تو بہت آن من  
 خاصہ کہ ورود دیدہ شد نور تو پاسبان من  
 خشک نشد ز آب خون کین نفس آستان من  
 شور تو کرد عاقبت فتنہ شرمکان من  
 ای دل من بہت تو بشنود استان من  
 فاش کند نہان تو در دل پرمیان من  
 صید تو ایم ملک تو کر صنیم و گر شمس  
 رحمت مونی بود میل و محبت وطن  
 قصہ حلاج طلب چارہ مجوز بوکھن  
 ذرہ بندہ را نگر نور گرفتہ در وہن  
 حسن و جمال دلبری داد بشار چختن  
 ہچو کسی کہ باشد شبتہ بقت چارن  
 چونکہ دران جہان ہم عشق بود مرا کفن  
 عشق ز مردی بود باشد آرد با عزن  
 بر سر بام و باب زن جام کباب بابت  
 نور ہر حدیث تو ہچو سہیل و ہین  
 کشتہ سوال قہر کن پیش چہ شمس من  
 گشت دل خراب من ست و خرابش من  
 ہست ہلاک صد جہل بوی کبابش من  
 کی بودش سعادت کل ترابش من  
 چون نشان بیگنہ روی بر آسمان کن  
 خواجہ لامکان تویی بندگی مکان کن  
 با تو چو تیرہستم تیرہراکان کن  
 گر نہ سماع پارہ دست بناہی جان کن  
 تاکہ کہم گویم دم من و بیان کن

<p>نالک کج نامی من ناله کند برای تو شیر شپیه می از مادر خود بناشتا باده عام از برون باده خاطر درون از تپش می نهان می شود چو ارغوان از تیز شمس من می رسم چو ماه نو راز تو فاش میکنم صبر نماز پیش ازین تا که بسوزد این جهان چند بسوزد منم شور مرا چو دیده آمد سوی من زره ای رخ جانقزای تو بهر خدا جان جان رودیش مگر آن کنی تا سر خود نهان کن چون سر عشق نیست عقل کس بر عشق غرم خود ز زهر زنی آه کس نگیردش خشم کس کند که او جان جان مابود سینه چو بوستان کند در دمه بهار گفتم روش عشق را نمی تربیج یازین یازین در دین من خوب من لطیف من لب کجا بشکل دل کن شاد کن لم تا چه عمل کند عجب شکر من پاس من مست منی در پست من عاشق می بست گفتم و آنکه چون زنده کنی تو مرده را گفت من نه بار نه دیده اعتبار عشق کشید در زبان گوش مرا گوشت سیر منم شوم ز تو ای رخ جانقزای من باستم و جفا خستم گر چه درون آتشم عود در دود من کو رشو و حوسون</p>	<p>گرگ توئی شبان منم خویش چو پیش کن گفت که مارت منم میل بدایگان کن بوی دلمن بیان کند تو زبان بیان کن روی عشق آرو بس روی آسما کن بجز شمس مطوی مخبون</p>	<p>هرین با ما تو جانب ما کشی سجو باره نبوش مات شو جلد تن جیاش خشم نیم جفا کن گب نیم غزا کن تو بنال تا که من ناله کنم بر آس تو بجز شمس مطوی مخبون</p>	<p>کای تو بدیده رو من رو با من آن کن باده چون عقیق من با عقیق کان کن بی گنم سزا کن بر ترش مگر آن کن چونکه نشان تو منم تو طلب نشان کن چشم سوچ منم کن سوی چراغ آن کن آن رخ خوب چنین من رخ من پرچین خواه بجز دیده را خواه گشا و خوشین ای صنم خوش خوشین می بت آفتابین ای مرغیبت جان در تیز شمس من بارو که گرفتت بارو که جان کن چونکه گلی نمیدی جلوه بوستان کن گفت شمس که شاد رو جانان کن مشغله های جان نگه مشغله زبان کن روی چو گلستان کند خرم مرغزار من شعله سینه منی کم کن از شرار من زره آفتاب تو این دل بقرار من تا کجا کشد بگمستی بی خسار من کار تراست در جهان ای بگزیده کار من ز آنکه فطرد هر نظر عاقبت انتظار من تا همه جان شود منم این جان سپار من از لطف عجایب ای شه و شاد یار من در نخبه تو سی محرم زار و دار من جو رکن جفا کن نیست جفا منی من</p>
<p>پشت فلک میکشد در درم روانه زمین چند بود تا جان چند بود گوی چنین گفت دره زمین نشان یار تو ایم چنین مطرب لبای من بهر خدا همین چنین بجز شمس مطوی مخبون</p>	<p>این دل من چو پشم است آن دل تو چو خار تسیر رساله رستم و فاش میکنم خیره با ما جان من رخ تو می گفت عشق ترا چو نغمه شوم آب من بر آتشم بجز شمس مطوی مخبون</p>	<p>چون سر صید نیست دام منده میان خشم گرفت ای بی رفت ز مجامع شمس بنه برید جوی ل آب سخن روان شد بجز شمس مطوی مخبون</p>	<p>نور دودیده منی دور مشور چشم من ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو تا که چه زاید این شب حاله ز برای من گفت خاک ترا که تو ز غم ما شدی من رو که تراست که روز مجلس عیش ز سر مرده ترا ز تمم مجوز زنده کنش بنور من گفتم دیدم دل ولی سیر کجا شود دل جان ز فسون او چه شد دم من کج بود بجز شمس مطوی مخبون</p>
<p>چون سر صید نیست دام منده میان خشم گرفت ای بی رفت ز مجامع شمس بنه برید جوی ل آب سخن روان شد بجز شمس مطوی مخبون</p>	<p>چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای هاسی رفت شد وجود من تنگ شود قبا منی بجز شمس مطوی مخبون</p>	<p>چونکه کند شکر نشان عشق بر ای خوشا آن نفس این زبان بود چرخ زمان چو بجز شمس مطوی مخبون</p>	<p>چونکه گلی نمیدی جلوه بوستان کن گفت شمس که شاد رو جانان کن مشغله های جان نگه مشغله زبان کن روی چو گلستان کند خرم مرغزار من شعله سینه منی کم کن از شرار من زره آفتاب تو این دل بقرار من تا کجا کشد بگمستی بی خسار من کار تراست در جهان ای بگزیده کار من ز آنکه فطرد هر نظر عاقبت انتظار من تا همه جان شود منم این جان سپار من از لطف عجایب ای شه و شاد یار من در نخبه تو سی محرم زار و دار من جو رکن جفا کن نیست جفا منی من</p>
<p>چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای هاسی رفت شد وجود من تنگ شود قبا منی بجز شمس مطوی مخبون</p>	<p>چونکه کند شکر نشان عشق بر ای خوشا آن نفس این زبان بود چرخ زمان چو بجز شمس مطوی مخبون</p>	<p>چونکه کند شکر نشان عشق بر ای خوشا آن نفس این زبان بود چرخ زمان چو بجز شمس مطوی مخبون</p>	<p>چونکه گلی نمیدی جلوه بوستان کن گفت شمس که شاد رو جانان کن مشغله های جان نگه مشغله زبان کن روی چو گلستان کند خرم مرغزار من شعله سینه منی کم کن از شرار من زره آفتاب تو این دل بقرار من تا کجا کشد بگمستی بی خسار من کار تراست در جهان ای بگزیده کار من ز آنکه فطرد هر نظر عاقبت انتظار من تا همه جان شود منم این جان سپار من از لطف عجایب ای شه و شاد یار من در نخبه تو سی محرم زار و دار من جو رکن جفا کن نیست جفا منی من</p>
<p>چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای هاسی رفت شد وجود من تنگ شود قبا منی بجز شمس مطوی مخبون</p>	<p>چونکه کند شکر نشان عشق بر ای خوشا آن نفس این زبان بود چرخ زمان چو بجز شمس مطوی مخبون</p>	<p>چونکه کند شکر نشان عشق بر ای خوشا آن نفس این زبان بود چرخ زمان چو بجز شمس مطوی مخبون</p>	<p>چونکه گلی نمیدی جلوه بوستان کن گفت شمس که شاد رو جانان کن مشغله های جان نگه مشغله زبان کن روی چو گلستان کند خرم مرغزار من شعله سینه منی کم کن از شرار من زره آفتاب تو این دل بقرار من تا کجا کشد بگمستی بی خسار من کار تراست در جهان ای بگزیده کار من ز آنکه فطرد هر نظر عاقبت انتظار من تا همه جان شود منم این جان سپار من از لطف عجایب ای شه و شاد یار من در نخبه تو سی محرم زار و دار من جو رکن جفا کن نیست جفا منی من</p>

در تمام

آمدی خیال تو گفت مرا که غم مخور  
 گفتم چون اجل رسد جان بیدار چرخ  
 گفتم اگر ترش شوم از پی رشک شوم  
 گفتم روزی که در سینه ام اندر آنگ  
 ز آنچه گفتم دردم محسوس بریدارم  
 تیرنی شوم ز تو نیست جز این گناه  
 سیر ملول شد ز من غم و سقا و مشک  
 چند بشود زین حل از نظر اشک  
 جانب بجز رو کرد موج صفا میرسد  
 سبیل رسید ناگهان جمله بر رخ منم  
 در این در آینه بود خیال آتشین  
 محفل نخواهم خورد دانش او مرا بست  
 از سپهر غزل دلم تو بکنند ز گفتم  
 عید نهای عید را ای توصال عید  
 جور کف و وفا بود در دوی دو بود  
 جسم نبود جان بدم با تو بر آسمان  
 ای مرعیه روی تو ای شب قدر تو  
 جسم چه صومعه جان فکر تا چه صوفیان  
 شمس قرنی رضای من نیک بین من  
 کیفیت انوب یا اخ من سکر کار جوان  
 من تبس یز بنو نبسته و نیو  
 کیم در آدم مرده ساقی برد بازن  
 گریه بیاده خنده کن مرده بیاد و ندان  
 ترک حیا و شرم کن پشت مراد گرم کن  
 داد هزار جان برده باده آسمان برده

گفتم غم مخورم ای غم تو دور ای من  
 گریه بوم بسوی او باد شکسته پای من  
 تا نزد بچشم تو که ز فردای من  
 بسته فخرم در جاتا برسد صلا من  
 باقی قصه عقل بود بر چرخ جان من  
 در تبریز شمس من گشت برنی کبرو من

گفت که غم سلام تو هر دو جهان کلام تو  
 گفت بل بگل نگر چون بیرون خاشاک  
 گفت که چشم بر بهل که نخورد جز آنگ  
 گفت در آب و گل نشایت این طبع  
 در تبریز شمس من گشت برنی کبرو من

رجز شمس مطوی مخبون

تشنه ترست هر زمان ای آب من  
 چند شود غلگ سیه از غم و دو آه من  
 غسره که نگر ز موج او خانه و خانقاه  
 دور بر آمد از دلم دانه بسوزت گاه  
 آتش رفت بر سرم سوخته شد گاه  
 نور رخس بر نیم شب غم صبح گاه

در شکنید کوزه را پاره کنید شک را  
 چند بزار داین لم دایم ل خراب من  
 آب حیات موج ز رودش ز صحن خانه ام  
 خرمین اگر بشد چه غم غم غم چه غم غم  
 گفت که از سما عمارت شاه کم شود  
 لشکر غم حشر کن غم غم ز لشکرش

رجز شمس مطوی مخبون

پوش بال ماه را ای من پدید من  
 لائق تو کجا بود دیده جان دید من  
 هیچ نبود در میان گفت من شنید من  
 چون بر سرم بکوی تو پاک شود پدید من  
 حلقه شدند در میان دل جو با زید من

بودن قنای من ششم من رضای من  
 اصل من شربت من زنج من بهشت من  
 بیشتر از نهاد جان لطف تو داد و داد جان  
 جمله جان چه صوفیان گشته دوان چو پلایان  
 دم ز زم غمش کنم با همه وترش کنم

رجز شمس مطوی مخبون

لیس من الزابیل مصره بلا مکان  
 حطاسه که شهاکتابه شارحته

بودن قنای من ششم من رضای من  
 اصل من شربت من زنج من بهشت من

رجز شمس مطوی مخبون

ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار کن  
 چون که چنین کنی عباس تو بهت کار من  
 پشت من پناه من رخ من تبار من  
 تا که پردهای جان مست سو مطار من

همین که فردوس بانگ دوی صبح صید من  
 بند من است شنبه بارکشاگره  
 نیست قبول مست تو باده ز غیر دست تو  
 جان برده کند ازین هر تخته بند من

لیک ز هر دو دور شود از جهت نقای من  
 خنده نان می نهد در قدم رضای من  
 چشم بدان که از سد جانب کبرای من  
 بر و ترا ازین جهان صنعت جان بابی من  
 رخ نبسا و بز زمین در بر مولای من  
 سیر مشور و حتم ای دو جهان پناه من  
 جانب بجز میروم پاک کنید راه من  
 چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من  
 یوسف من قنای دوی همچو قمر سپاه من  
 صد چهره اش بست بس خرمین نور ماه من  
 جاه ترا که عشق او بخت است و جاه من  
 زانکه گرفت طلب طلب تا خاک سپاه من  
 راه زند دل مراد اعیان آه من  
 صدق من ریای من قفل من کلید من  
 مسجد من گشت من تازه من قدید من  
 ای هگی مراد جان خود تو بدی مرید من  
 عشق ترا دوان دوان ای شکر سپید من  
 تا که گویم توئی حاضر مستفید من  
 دور در رویش من ای که توئی امید من  
 یا من من شیر بهان المات الموان  
 فیما الیها جانب جانب الی ابحان  
 بر کعبه همچو جبره بلبله عفار من  
 تا که بر بنه تر شود خضیه و آشکار من  
 آن رخ من چو گل کند آن شکنده غار من  
 مقصد صدق برده صدق قی کردار من

باوه ده و نهسان از گل جان  
 باوه پهن ترلع جان مسز باطلع  
 برچ نیرزد این میش بی علیان قمش  
 بر ریجات جام او شک مجرتا لم  
 گفتم دوش عشق را ای تو قرین یار من  
 نور و دیده منی دور مشوز چشم من  
 ای تن من خراب دیده من سی طلق  
 تا که چه زاید این شبی حاصل از برک  
 گفت خاک ترا که تو در غم ماشدی تو  
 رو که ترست کرو فر مجلس عشق نیر  
 مرده تراز تن مجوزنده کنش با مر  
 گفتم دیده ام ولی سیر کجا شود ولی  
 عشق کشید در زمان گوش مرا گوشه  
 من چه کنم جو تو نه واقع حال چوشتین  
 چند زنی چو عا فلان به چو بیمه در جان  
 از تو سوال میکنم مسکه جواب ده  
 که تو کمال عشق او خواهی حاصلت شود  
 تن منسی است پدید تو طولی ناطق اندر  
 جان تنت برون شود با تو کند زنده  
 باشد شاه عاشقان سس جان ازوت  
 مانده شدت گوش من از پی انتظار آن  
 فوج سماع آسان است سماع این زمین  
 بانگ رسید بر دم گفت عدم بل نعم  
 که چرخن هم بر سر و غمش گزین دلا  
 سطر بنوش نمای من عشق نواز گزین

تا نرسد بهر که عشرت و کار و بار من  
 مست و پیاده می طپد گدازه سوار من  
 این خروش باوه بین باوه بی کنار من  
 دیو و پری غلام او حسبی و دشمن من

چشم حوام بسته بدو ز شهر بسته بر  
 دست بدار ازین قبح گیر عرض از آن فصیح  
 دست بلزوت ازین بی خرد خوش من  
 بر چه و سا قیا تو گو چون تو صفت کند گو

رجز مثنوی مخبون

شعد سینه منی کم کمن این شرار من  
 زره آفتاب تو این تن بی قرار من  
 تا کجا رسد بگوستی این خار من  
 کار تراست در جهان ای بگریه یار من  
 زانکه نظر بد نظر عاقبت انتظار من  
 تا چه جهان شود و تم از تن جانسپار من  
 از لطف عجابت ای شه و شهر یار من  
 خواند فسانه و نسوانم فلان تکاور من

یار من حریف من چیت من غریب من  
 لب کجا بشکل حل کن رشاد کن دلم  
 تا چه عمل کند عجب شکرم سپاس من  
 مست منی دست من عاشق می پست من  
 گفتم و انا که چون زنده کنی تو مرده  
 گفت ز من نه بار با دیده اعتبار من  
 جان نسون او چه دم من و بگو چه شد  
 مرده بدم ز بوی تو زنده شدم شوخ من

رجز مثنوی مخبون

اومی ولی چه سود نمستی مرغ من  
 این که حدیث میکند بگو درین  
 چاکر عشق شود لاکه شوی تو همچون  
 دای بران نفس که او بر پر از چندین  
 گوید جو بگیت کو طرف کلاه شکن

این ره حکمتست تو دور ز مشکلات او  
 من نیم تو هم نه این نفسی که می از نیم  
 در صدق وجود تو دور تو هست قیستی  
 جوهر اصل میکند این حرکت درین  
 نیز که حاصلت شود سر کمال عاشقان

رجز مثنوی مخبون

کوفتی صدای خوش در رسدی بنا گران  
 زانکه سماع تن بود فرغ سماع عقل و جان  
 می نم آن طرف قدم تازه و تر و شادمان  
 زانکه ز فکر حل شود شکل خلق بجان

نوی شدت گوش گوش از گوش از نوش را  
 نوره و عذر را که چه اثرست در شجر  
 مستمع است شد پای و جان مست شاد  
 تا که وجود عاریت پست و جو شمس من

رجز مثنوی مخبون

تخته و شتر نشسته بر ای شه باوقار من  
 با نیرزد بر اندهت تا بش استنا من  
 جام گزین می مبین از کف شهر یار من  
 ای که ز لطف نسج او سخت در دیدار من  
 هیچ مباش یک نایان غایب من کنار من  
 خوب مرغ لطیف من باغ مرغ بهار من  
 کاخ یا کجا رسد پنج و شش چهار من  
 تا چه اشر کند عجب ناله و زنیار من  
 بر خور او از دست من هر کشید یار من  
 زنده کنی تن مرا از سبب اعتبار من  
 بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من  
 در نه دلا تو نیستی محوم در از دار من  
 ای تو حیات جاننا دای شه کاخ جان  
 بجزری از سر خود واقع شو گفت من  
 مرد حقیقی نه جای دیگر تو دم من  
 غیر تو هست یقین جان او که میکند من  
 چون نداری آگهی من چه کنم بگو من  
 در نه تو از کجا کنی این همه حال من  
 چاکر شمس و شمس می دور شوی نمان  
 تا تو هر ی ز خوشی تن او بری بران من  
 که شنود سماع خوش هم زمین هم آسمان  
 چند شکوفه از شجر سزده اندازان نغان  
 نیست باد و هست شد لاله و بید خیران  
 باز فیض نور او یافت حیات جادوان  
 نغمه و گزین زنده تازه برگزین

مطرب روح من تویی کشتی فرج موقی  
 تلخ بود بشرد و من غم عشق چون شکر  
 سر نه است گرد تو رحمت هست در تو  
 من ششم از سیه دلی تو خورشید و منضلی  
 مست تو بود الفضول شد و زود جهان طو شد  
 من شکر و شکر منم شکر ت بیات من  
 گفتش ای جهان جان من غم من بی با شدم  
 گفتم من گفتم شدم جامه جسم پرورده  
 گفتم کفر و کافری پای مرا به بسته است  
 گفتم شب شد و مرا نیست و تاق غایب  
 گفتم شمس درین عشق باد من بخورده است  
 من طربم طربم زهره زنده نوای من  
 ناز مرا بجان گشته برین من نشان کش  
 آه که روز ویر شد آه لطف شیر شد  
 تا که صبح دم زنده شمس فلک علم زند  
 ساقی جان خور بود باوه دهد سوسو بود  
 گفت که باوه دادش در دل جان  
 شامی آدمی گفتم که بکش مرا خوشم  
 از تک خورشید حیاتم در یک خم نشستم  
 واقعه دیده ام یکی لائق لطف آفرین  
 خواب بریده ام تو رحمت تو خواب بود  
 یومید مسخره ضا جکه بود چنان  
 مانگی دور نفس چند خیال بود آنک  
 چون ز بیان شدی متن حاله شد کاین  
 در شب شبی که بدین ماه زود القه

فتح و فتوح من تویی یار قدیم و اولین  
 این غم عشق را در گیش بشم غم مبین  
 کیست حریف و مرد تو باشی مرد آفرین  
 طلعت شب عدم شود در رخ ماه رابین  
 عشق ترا سوسه است بدان که شاهین

ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان  
 چون غم عشق ز اندرون کین نفسی در جان  
 تا که ترا شناختم همچو نمک گداختم  
 عشق زنت همچو جان من است تو جان  
 چند گزیری ای قمر طری ز کوی من

رجز مثنوی مخبون

گفت منم آن تو از جنت زکات من  
 گفت دگر بگذردت جا جان حیات من  
 گفت کشتا و دست خود از طرفت  
 گفت در آن خوش نشین در صفا باطن

گفتم ذوق گشته ام موج صفا کیش  
 گفتم برگشته ام امیچ نماند زندگی  
 گفتم ره خوفت در ذوق در رهت  
 بس کن این غزل خوان سر نجات من

رجز مثنوی مخبون

عشق میان عاشقان شو کند برای  
 چرخ فلک صبر بر آنچه کند بجای  
 دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای  
 باز چه سوز شود پشت خم و دای  
 تا سر و پای گم کند ز راه رضای  
 بال و پری کشتاوش از صفا  
 باح بود عطای من روح بود سخای  
 تا آنگی حسد بود حاکم و که خدای

عشق چه مست می شود بخود کشش شود  
 من سر خود گرفته ام من ز وجود رسته ام  
 یار بر رفت ماند دل شب به شب آه گل  
 باز شود و کان گل باد کند جزه گل  
 بهر خدای ساقیا آن قندج شکرت را  
 پیر کنون ز دست نوحه خراب شد  
 باوه تویی سبب غم آب تویی و جو غم  
 شمس حقی که نور او از تبریز میرسد

رجز مثنوی مخبون

ز آنکه خواب حل شود آخر کار اولین  
 ناعلمه سیه را خسته بود چنین  
 نیست بخانه هیچکس خانه ساز بر زمین  
 روشم فلک بجز تو که نرای این چنین  
 ششده و نوبت و هم بهشت چاک چنین

آن قمری که نور دل از دست که حضور  
 دور کن آن خوش با مانه کشد چوین  
 شب بگذشت و شد سخن خیر منیب خیر  
 رویان روشنی چند مراد از من  
 هست بشهر لولایک شد ز لرزه

دل بود او جان من تا غم تست نه شین  
 نامه چو که میشود خانگیان هر خیزین  
 جان و غم فنا شود چون برسد به چنین  
 کان مکان ترانه سحر تست و آه چنین  
 خیز و میا جو عاشقان باش پس شمشیر  
 دلبر من بوسه که در نشان برات من  
 گفت در آب کشتیم کان بودت نجابت  
 گفت چو آب بگذری مشک از مرا گدا  
 گفت ساختم آن بان بدیده قنات من  
 ذوق نبات می شنو از جنت قنات من  
 گفت نم بجای تو باوه تر باست من  
 فاش کند چو بیدلان بر چه کس هوای  
 زره بزاره نیزند و دهد نفسای من  
 تلخ و خاری طعم تا بصبح دای من  
 نای عراق با دل شرح و دهنای من  
 بر کف من پر نبه از جنت رضای من  
 نیست در آن صفت که او گوید کتای من  
 مست میان کونم ساقی من سخای من  
 غرقه نور او شده ششعه ضیای من  
 خیز معبر زبان صورت خواب من بهین  
 تا ز فروغ ذوق دل روشنی ست چنین  
 بنیبه نیم گوش را از زبان آن این  
 بیخبرت کجا بد شعده آفتاب دین  
 تیغ و کفن پیش و چند ز جریه چنین  
 شهر در نیه را کنون تو اگر هست مالین



روز در این حد گذرد ز لاله جهان گز  
 یارب من بدانی چیست مراد یار من  
 یارب من بدانی عاقبت این کجا کشد  
 یارب چیست خوش من این همه خوش من  
 گاه شکار خوش گاه بهار خوش  
 صبر نماند خواب من اشک نماند آب من  
 ای دل شهر مانده در گل تیره مانده  
 رفته ره درشت من با گرگان پیش  
 نیست شب سیاه روحش در غایت  
 بخدایم ندامت بهیچ روز بشیر من  
 کبشی ابل زمین را باغک باغک زنده  
 بدو المنه نماند که بدین ملک سیدم  
 همه خلق از شترتی ز طرب بنده کنش  
 قبح اندک خیره چکنم من عجب این  
 تو خور این با ده عشقی که اگر یک تدرج از او  
 به آن مرد ترش با قدر می شه شیرین  
 بد ای باغ نکویی سچ لب با ده کشیدی  
 بد با هیچ رسیدن بد آن می بخت من  
 چه کند با ده حق را جگر باطل فلانی  
 چه جود تو بود در آمد تو به شکن آمد  
 بد ای ساقی مستان بزه کل کل چهر من  
 بگذر شتم زده عالم که نشد حاجت عالم  
 بر جان می عطا خود بدین بجز از شربت دین  
 تو برو و صده و خاکس قضا امرا کن  
 چه بدین ز گوشه خاطر نظری کن که بظا

روز ششمین معلوی مخبون

بسته رو گریه من برده دل قرار من  
 یارب من دراز شد این شب انتظار من  
 چونکه مرا تویی تویی هم یک هم هزار من  
 گاه عشق لقب نم گاه لقب خازن  
 یارب تا که میکند غارت هر چه یار من  
 تا که کنان که ای خدا کوشم و تبار من  
 دلبر چه با من آمده بر دیار من  
 ایست خندان سنگ دل در پی نوبهار من

بجز ششمین مخبون تقطیع فعلاتن فعلاتن فعلاتن

که ز بی جود و سخاوت عجا قدرت دین  
 همه حق بود که میگفت مرا عشق تو شین  
 بره و گرگ به خوش حسد در دل کین  
 بخورم پاکه چشم تو بگو ای شه شیرین

رمل ششمین مخبون

صدقات تو در کفایت هر بویه و نسکین  
 کمر اشکوه گوید پنهان با گل ز سرین  
 پس من چه نه بود قبح از ساغر برین  
 چه شناسد مره جان از نظر و عمر خنکین

رمل ششمین مخبون

که ازین نظرستان نه منم زده سنگین  
 چو تویی عین جالم نه منم زده سنگین  
 بمن از چشم خود بین منم زده سنگین  
 نظر که بر ما کن نه منم زده سنگین  
 چه گذر شتم ز مظاهر منم زده سنگین

بنفش آسان نگر بر خط عجب ترین  
 بهر چه کار میکند بر طرقتن ما در من  
 دو دامن و نفیر من یارب انتظار من  
 پیش خیال چشم من ذری روزگار من  
 آن من است این من نیست از دگر آرز من  
 یارب از روم شد شهر من و دیار من  
 رحمت شهر یار من و فتنه شهر یار من  
 آنکه منم شکار او کشته بود شکار من  
 آه که پرده در شدی ای لب پرده آرز من  
 زندان کیه پر زنده بدان کانه آرز من  
 بگذر ساعد و اصبع ز حد زهره و پرتین  
 که رسید آنچه تو خواهی بد این شوشین  
 نشناسد که مردیم عجب با گل نگین  
 بد خودم چه منم پیش تو تعیین  
 نبی بر کف کرده بدید با رخ تقنین  
 که مراد لب بالا و بنجسد لب برین  
 برستان که دیدی همه را چو سنگ گین  
 مرده او را تو مراد که منم بر در خسین  
 مکانی تبارزه است به حیرت خیالین  
 شکمش باد همیشه تو بگو نیز که آسین  
 که از ان شیوه تقبل منم زده سنگین  
 چون دای تو سکونم نه منم زده سنگین  
 چه سرو کار من آمده منم زده سنگین  
 چون دل مانده هم دل منم زده سنگین  
 که ازین دامه بیرون نه منم زده سنگین

چو شمس حق دینم برسانے پختیم  
 ای نه بجز آن تو مردن طرب راحت کن  
 آب تکلی شده بر جانوران آب حیات  
 کورکی می نشناسد وطن مولد خویش  
 من ازین ناله اگر چه که دوان می بنم  
 عارفانی که نهان اند دران قلزم نور  
 اینک آن انجم روشن که فلک چاکر شان  
 همچو اندیشه بر سینه بود سکر شان  
 ای باشب که مران آتش شان همچو سینه  
 در تو بس خشک مانعی تو بوی زرسد  
 هر عالم یکی قطره دریا غرق اند  
 بشنود این قصه بلهانه امیر عسان  
 تو نگو دفع که این دعوی خون کس است  
 به دران راه کسی یافت بناگه آتش  
 خون عشاق کس خود نشود تازه بود  
 غمزه تست که مست آید در دلهما دزد  
 گز میر شکران داد و سیاهی ای دل  
 بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن  
 بخدا چرخ همان دید که من دیدستم  
 گفتم ای ماه تو این جمله که از تو چیست  
 پر پروانه بی درک گفت شمع بود  
 پس خمش باش و همیوز ز کاشان  
 تو سبب سازی دانای این سلطان بین  
 نم اندیشه بسیار قلزم اندیشه نگه  
 هر که بجز در به سخت نماید حرکت

بهر دل شمس مجنون مخدوف تعظیمه فا علاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

مرگ بر من شده میتو مثل شهید لبین	می طید پای بی بی آب بران ریگش
شکر خشک بر ایشان تیراز گور کفن	نیست بازی شمش خیزه بل کل خمش
دایه خواهد چه سنبول مراد را چه بین	شد چراگاه ستاره سومر فان فلک
توان در شکم آب فرو بست دهن	نفس خیزه آبت از باد هوا
دم شان جمله ز فورست خطرات شکن	قلم دلچ چراغ بر سیدیم شکست

دل شمس مجنون مخدوف

همچو نور شید به رخا فند شکر شان	نظر اول شان زنده کند عالم را
بودم نوره زمان رقص کنان در شان	گر تو بوی نبری بوی کن اجزای مرا
سرسبز تا برسد بر تو دماغ تر شان	خود چه باشد تر خشک حیوانی و نبات
چقدر خورد تو اندکس از شکر شان	آنکه دارد دل مینا ز اثر شمس ادرین

دل شمس مجنون مخدوف

خون عشاق سخت و نخبه جهان	عقل هست که ما در طلبش سوخته ایم
جامه پر خون شده اوست به بندیش	غمزه تست که خویش درین گوشه سیر
خون که تازه است برانید که هست آن گل	همه خونها چو شود کهنه سیه گردد و خشک
تصد جانها کن آن سخت دل سخت کنان	دوازده است که آن گم شده را باز دهی
شکر کن شو تو گدازان چو شکر باشکران	گر چنین کشته شوی زنده جاوید شوی

دل شمس مجنون مخدوف

در نه دیدی ز چه بودیش بسگر درین	گفتم ای فی تو چنین زار چرا می نانی
گفت کاهش دهم فائده بالیدن	فائده ز رفت شدن در کمی و کاستیست
چونکه آن یافت نخواهد پر در بازید	رفت جلوه شود فائده هستیها

دل شمس مجنون مخدوف

انچه ممکن نبود در گفت او امکان بین	آمین اندک است او نرم تر از نومی دان
صورت چرخ بدیدی بلکه کنون جان بین	جان غیر وضعی ای غیر چنین مشتری
اندکی گم شود جنبش بر آسان بین	خشک کردی تو دماغ از طلب بشت دلیل

چه شود یار و فریتم ز منم دره سنگ سن  
 تا جدا کرده آن جان ترارش ز بدن  
 چند پیغمبر گریست پی حبلطن  
 حیوان خاک پرستد مثل سر و سمن  
 بحرمان را همه این باشد و محمود من  
 شکند کوه چراگه شود از رب من  
 اینک آن پرده کشانی که فلک چاکر شان  
 در نظر هیچ نگنجد نظر دیگر شان  
 بوگرفتست دل جان من از غمبشان  
 چه نبات و حیوان و چه زمین و در شان  
 هست مینا نظرش از نظر انوشان  
 زدی از صلقه ما گشت درین کوی نهان  
 شب روز از غم او هر طرفی جامه دران  
 ز کس توست که ساقیت و در طبل گران  
 خون عشاق باید تازه چو شد ز روان  
 یا چو او شد ز میان تو در آئی بیان  
 خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان  
 بخدا که ز من آموخت که بندیدن  
 گفت خوردم دم او شرط بود تا لیدن  
 از پی خج بود کسبها در زیدن  
 پس نیاید ز بلا گریه و در جعفریدن  
 چون نه در کمی است خواهد افزاییدن  
 پیش نوریخ او اختر را پنهان بین  
 رویا ز غمش جان چو طلع این بین  
 نشان خویشم فکر دلمع بر جان بین

۹

مست میزان از رعیت بران می سنجی  
 سحر کردست ترا دیو بی خوان قل اعوذ  
 چون دمی پس ز ننی دست تو برگرد  
 همه امکان چو لباس آمد منخش چوین  
 که تو عاشق شده حسن بچو احسان  
 جان هیوان که نذیرت بچو کاکل  
 نو بهار است خدا را جز ازین فصل بهار  
 نو بهارش چو پیچست و نسون میخواند  
 دست و ستان صبا نخل را شورانید  
 ابر چون دید که در زیر تنق خوبانند  
 چون عقیق بینی از لب دلم بر خندید  
 شمس تیز با تیغ بزک چون چو شید  
 جنتی کرد جهان را از شکر خندیدن  
 بی جگر داد مرا شده دل چون خورشیدی  
 یک شب آموخت مرا چون بر نام آمد  
 چون بکوره گندی خوش نبرد منجنگ  
 گر تو میراجلی از اجل آموز کنون  
 در دمی مدسه احمد امی دیدی  
 همچو غنچه تو نهان نمود و گو همچو نیابت  
 چو خیال تو در آید بدلم رقص کنان  
 هر خیالی که در آن م تو آسید بند  
 سخن مست و دلم مست و خیالات تو مست  
 همه چون دانه انگور و دلم چون چوخت  
 چه شکر داد و چه بویست خوبی لبان  
 بشکر خانه او زفته بسی لب شکران

بلد میزان بگذارد زدی میزان بین  
 چونکه سینه شدی جگر گل مرجان بین  
 چسب رخ را بنگر چون سر خود گرفتار  
 چند مغرور لباسی بدان انسان بین  
 در تو عباس زانی بنشین احسان بین

نفسه مضع تنگ و نفسی جان فرخ  
 چون تو سینه شدی سینه شود جلد جان  
 آنکه تو جزو جهانی مثل گل باشی  
 روی ایمان تو در آئینه اعمال بین  
 لاکرم شه خود را پس ازین او گوید

رمل شمس مخبون مخدوف

که در مرده نماند و تنی و نه دشمن  
 تا برانید شبید ان باقی ز کفن  
 تا بیا موخت بطلان چین خلق من  
 بر نشانی دشار گم و دور عدل  
 بوی رحمن بر محبت رسد از سوی

ز نیشش شور آن چند از باز سپید  
 زنده گشتند پس شکر دمان بکشاؤ  
 جبرئیل است مگر باو درختان مریم  
 چون گل سرخ گریبان بطرب بدر بندید  
 چند گفتیم بر آگنده دل آرام نیت

رمل شمس مخبون مخدوف

آنکه آموخت مرا همچو شکر خندیدن  
 تا نایم همه زانی ز جگر خندیدن  
 جان هر صبح و صبح همچو شکر خندیدن  
 تا در آتش تو به بینی ز جگر خندیدن  
 بر شد عاریت و تاج و کمر خندیدن  
 رو حلال است بر فضل و نهر خندیدن

گرچه من خود زیم و خوش خندانم  
 بصورت مانم خدم چو مراد شکند  
 گریزش روی چو ابرم ز درون خندانم  
 ز در آتش چو خندید ترا می گوید  
 در تو عیسی نفسی خوا به در انوار  
 ای بنوم اگر کت شق تو باور شد

رمل شمس مخبون مخدوف

چه خیالات و گریست در آید بیان  
 همچو خورشید بر آرو بر آید لعان  
 همه بر یکدگر افتاده و در هم نگران  
 همه چون برگ گلاب ل من همچو دکان

گرد بر گرد خیالات همه در رقص شوند  
 سخن مست شود از صفتی و صد بار  
 همه بر یکدگر آن پس که بالند و جهان  
 ز صلح دل و دین ز بریم و ز کعبه

رمل شمس مخبون مخدوف

مانده اندر عجبش خیره همه بوالعجبان

خبر افتاد که گریه طبع بویست کرد

نمی جان خوش در آن پس همه میدان بین  
 اتحاد جمعی در عسرفض ایمان بین  
 چونکه شکل صفت آن صفت از امکان  
 پرده بر گیر و در آشفسته ایمان بین  
 چونکه در یاش بخوشد دبی پایان بین  
 شد ز تبیل خدا لائق گلاب و وطن  
 بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن  
 بوسه هست شدن از طرب بوی دهن  
 دست بازی نگار آن که کند شوم فزاد  
 وقت آن شد که به بقوت سید پیران  
 جز بران چند بر آگنده آن خوب من  
 تیغ خورشید دهد نور بجان چو من  
 عشق آموخت مرا شکل و گری خندیدن  
 کار خالمان بود از تیغ و ظفر خندیدن  
 عادت برق بود وقت مطر خندیدن  
 گریه قلبی بنا وقت نهر خندیدن  
 بر غم شہوت بر ماده و تر خندیدن  
 بادت بر خود و بر شمس قر خندیدن  
 وقت اشک و لبه بالای شو خندیدن  
 دان خیال چو نه نویان چرخ زبانه  
 از زبانم بدلم آید آن دل بزبان  
 آن خیالات همه در شکند از زلفان  
 تا مفتح شود آنرا که بود دیده جان  
 که شد از پیش قیاس سلیمان لبان  
 همه گران شده از غلبت این گفت لبان

چه خوشبختی نهان است در آن درویش  
 عارف از درزش اسباب از آن کمال شد  
 من بران بودم که جانم دل تقصیده  
 غمی با ما کن و با بجزان غمی مکن  
 اول و آخر تو عشق از دل خواهد بود  
 هم بر آن سوی که از در و درواست  
 بان که خاتمان بنهادت شهانه زبانی  
 روی را پاک بشو عیب بر آئینه من  
 قامت عشق صلا زده که سماع است  
 بر گلو حبیب رخ و چشم و لب عاریتی  
 دم زده و عشوه دهی دل بر سپین  
 دل چو دریا شودم چون گهرت در یاد  
 زان خرابم که ز اوقات خرابات توام  
 پیش از آن که بجزایان بی ساقی می  
 مین بر افروز دلم را تو بنا موسی  
 شیر مرد تو چه ترسی ز سنگ غرشان  
 عاشقی صیبت گویم بیایم بجان  
 درمی در کشیدن کف ساقی عشق  
 عاشقی بندگستن بود و در استن  
 عشق درویش است که هم در بود در او  
 با چنین اشک چو باران غمناک می  
 جمل باشد که رود سوی سقر چون کفر  
 ای دلبر چون که گذشتی ز فلک هر چه بلک  
 مکن ای دوست ز جور این عالم آزار کن  
 پیش از آنکه عشق تو دل شیشه گیت

که رسیدند ز در و در همه دربان طلبان  
 که جان بی سببی شد بسبب بی سببان  
 باز گویم صفت عشق بر زبان و زبان

بس بود هستی او ای بهر نیت شده  
 خیر کار روزی که قبل سعادت باری  
 شمس بریز مرادش همگفت خموش

رمل شمس مخبون مخدوف

چون زک نفاخته هر شبی که شو می کن  
 وقت کن دیده و دل وی هر چه مکن  
 اندرین مزله از بهر سنگان طوی مکن  
 نقد خود را سره کن عیب ترا زوی مکن  
 جزئی قامت او در حق بیاموی مکن  
 پیش بی چشم سجد شو ابروی مکن

دل نینه بر جوی که دل از آن بر کنی  
 با پر اشته تیرید و جانب هر خار سنبه  
 میر جگانی من جانب میدان آمد  
 جز بر آنکس که لب و دلب خود کشای  
 روی منی که بتان است در زمین میدان  
 دم مرزق زنی زیر لب آهسته بزین

رمل شمس مخبون مخدوف

سرگرمی درون برسد چون که بخاری سرن  
 در خواب است عمارت شدن مخبر من  
 از بهر تشنه ترم من بد آن ساق من  
 تا که افروخت ماند ابد از حکم من  
 برکش این تیغ چو پیلاد برین بر شاک

خنگ اندم که بیاری سومن با دهل  
 شاهد ما چه شهادت ز درون مغز کند  
 بنده امر تو ام خاصه در آن امر که تو  
 من خمش کردم و در جو تو افکنم خوش  
 چو ملک ساخته خود را بر دیال دروغ

رمل شمس مخبون مخدوف

روز و شب بخیر و بخواب از خان بود  
 زین من درم و بر سر کیوان بود  
 با چنین درد نشاید بی دربان بود  
 نتوان یک نفسی خرم و خندان بود  
 آنکه بتواند در دروغ رضوان بود

عاشقی نیت شدن باشد از هستی خود  
 بخیر از عشق همه چیز فنا دانستن  
 صفت عشق همه شوشی و غم ز نیت  
 حیث باشد که شود قانع در بان کس  
 از چه کردی سپهر لغت همچون شیطان

رمل شمس مخبون مخدوف

جان یکبار بگیر و بگیرم پار کن  
 دل خود بر دل چون شیشه من خواره کن

مرتا عاشق دل داده غمناک من است  
 نظر هم مکن بر من و بیچاره کیم

بس بود هستی او عذر همه بی امان  
 طرب اندر طرب است از در و بو طربان  
 چون ترا عشق لب است نگهدار زبان  
 نوم هر داده خری با چو خزان بوی مکن  
 شیر مرد اول خود را سنگ هر که می مکن  
 ترک آن تیغ و بهار و چین و جوی مکن  
 پیش اسپیش دل و جان با بهر کوی مکن  
 جز سو آنکه نکست و او نگا پوی مکن  
 نام ایشان تو قدر روی زره سوی مکن  
 دم حجاب است کی تو کن صفا تو می مکن  
 که دم بی دم تو چون اجل آمد برین  
 بد ز خند ز شرارش رخ چون ز زمین  
 زود انگشت بر آرزو خود کا فر من  
 گویم خیز نظر کن بسو منظر من  
 که ز جوی تو برد رونق شعر تر من  
 همه دیوانه که ابلیس بود و خیرشان  
 گرد آن نه چو فلک نام گردان بود  
 با چو شمع از شر عشق که از آن بود  
 با غم عشق همیشه خوش شادان بود  
 فتنه انگیزی و دیرانی و کاب بود  
 آن کسی را که بود قدرت سلطان بود  
 چون توانی چو ملک در پی رحمان بود  
 کی توانی پس ازین همه ز انسان بود  
 جان من قصد سر این دل خواره کن  
 جز تو گر چاره گری هست مرا چاره کن

بر منم درم دمه دبی با که دستم کاره کن  
 پیش خورشید رخت جان کار قصاص از  
 صد چو پارت چو پارت ز سرش لبست  
 لب اول چو مرابست میفراباری  
 شمس حق تا زانا الحق بسروا شیم  
 هر که خواهد که به بنیدرخ آن جان جهان  
 نائب شاه منم حاجب درگاه منم  
 شاه بخواست دهد آنچه مرا می باید  
 ماهمه واکه اویم چه تیغ و چه سپهر  
 هر که رگت سر از غایت برگردین  
 محفل میدانی او خود خورنگ قنارست  
 هر که صفر اشودش غالب در شیرینی  
 خانه شان بزین لقب اگر لقبی  
 شمس تبریز پنجهای تو می بخت چشم  
 همه خوردند و برقتندی گشت طین  
 جو توئی آب حیاتی که باند باستی  
 یافتی تیغ هانا نمونساخ حسن  
 نو بهاران چو سیست نسون میخواست  
 و امن سبب کشانیم سو شفتالو  
 ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم  
 گفت گلزار من اندر خور طلفان  
 گفت من نیز ترا بردن و بر بطنم  
 گفت گو من نیز نمفتنه چون با پیش  
 تاب ز خاک گل و لاله خیر سید هم  
 شمس تبریز طلوعی یکن از مشرق جهان

بر منم دمه دمه دبی با که دستم کاره کن  
 به پوش جان مرا چند بر استاره کن  
 مر مرابسته این باد و سساره کن  
 در آنکه یکبار ه شدم مات تو دوباره کن

تن این بنده چو گوواره جان چون طفلیست  
 دخل عالم خدار دو صد سه دارد  
 خمریک رونه این نفس خمارا بدستی  
 جمله عیاری لاهوتی ناسوتی تست

رمل شمس مخبون محذوف

بدم آید که نم شاه همه راه روان  
 که و بیگانه منم بر در او روز و شبان  
 صد جو اجم بد به که چه نیارم بزبان

دامنم سخت بگیرد نه بلبه هیچ ز دست  
 پرسد از من که چه خواهی و ترا چیت  
 از ازل عاشق خود او دست چنین استم

رمل شمس مخبون محذوف

ساکنان را همه کرده تواند دیدن  
 در باق احدی دید کسی نگیدن  
 تلخ گرد و زهرش نگاه شکر خاییدن  
 گوهری دزدانان خانه که دزدین

هر که از ضعف خود اندر رخ مردان گزین  
 ای کسی که جز حثان در حدی اتمام  
 باید اول ز حدیث سوی قدم پیوستن  
 من علامات که گفتم لیکن چه کنم

رمل شمس مخبون محذوف

وقت آن شد که در آیم خرامان کچن  
 چو تو باشی بت جانها همه گردن شمن  
 فیسه مار و سخا و رخا و وطن  
 تا بر آید شهیدان بنات ز کفن  
 بریم از گل تو چند سخن سوی سخن  
 چو شتر میکشدم مست شتران برین  
 بچه را بجد و هوز به و خط کلین  
 متن متن متن متن متن متن  
 فتنه با زاید ناچار شب بستن  
 که چرا نیست نهان گشته درین زین

همه خوردند و برزند بقای ما باد  
 کتب العشق علینا عزرات و سخن  
 یزد قون فرعون خوریم آن می نقل  
 فرج آمد بر هیدیم ز تشویش جهان  
 چو مرا می بدی هیچ جو شرط ادب  
 بلبل از عشق ز گل بو طلب کردیم  
 گفتم از سه ندی بوسه بده با عشق  
 گفت شب طشت مزین که همه بیداریم  
 برگ میلرزد بر شاخ و دلم میلرزد  
 همه کن تا لکن جبل ز دل برود

رمل شمس مخبون محذوف

در کنارش کش و وابسته گوواره کن  
 سر من در سر این عالم خداره کن  
 همین مرابسته این خاین خماره کن  
 تو دگر یاری این کافر عیاره کن  
 رو تو تاج قر بر در لفظ ساره کن  
 تا من ادر برسانم ز خطر سوتی جهان  
 ز سرنازنگویم کنسم آن راز زمان  
 که بودست حقیقت جز از کس جهان  
 تیغ بی بازو بدستم نبود هیچ بران  
 بر در چشم کشا و فرض بود خندین  
 چون چنینی تو روایت ترا چنبدین  
 و انگهان بر قدش هیچ بریدین  
 کوروشی چو خدارد لطف بگنبدین  
 کبک که گوش چه داند سخت بشنبدین  
 که دل و جان ز ما نیم و سپید از من  
 و نضی الحب علینا فتنا بعد نمن  
 مقصد صدق چو شد منرا عشاق میکن  
 ببرد جان مقدس بگلستان من  
 مست را حد نرند شرح مرا نیز من  
 بشکر این شاخ نبات دل ما را شکن  
 گفت اینم ندیم باش برین خبت من  
 که گمراه گرفتت بچو فتنه و من  
 لرزش شاخ ز باد و دلم از خوب نمن  
 سما که از مشرق جان صبح بر آید روشن  
 که چو خورشید تو جانی و جهان جمله نمن

هیچ باشد که رسد آن شکر و پیشه  
 سرگردان گشته از آن ساغر پر باره جان  
 چون تخم چنان نشود زان ابدی آبی حیات  
 چون چه چاره شب بام بر آبی حیات  
 لاله زار و چمن از چند همه ملک است  
 ای تو که پای کوبان تو زهره دون زان  
 نقل بر پیش است این عشق ما و حسن قیام  
 صد هزاران زخم بر سین ز زخم عشق  
 خون عاشق اشک از اشک سنبه بر  
 بهر سر و چون زستان اهدا رایت بود  
 نیز و بر دین آب بستان کز ره دور آید  
 هیچ برج آسمان را گشته و پند زده اند  
 خانما بر سر سیم و کاسها بر کف صبا  
 هر کسی که دوستی پس طبع پوشیده است  
 اما اگر گریستنسی هیچ نان نغز خوشی  
 عذر عاشق گرفتار شد در آن میل و کبر  
 اشک و مرشک را ضد دشمن بسته است  
 عیب پنهان داشتن شد علت پندیدن  
 زاده اندیشهای خوب جور و تصور  
 واقعی از سر خود و دسترس آنگه نه  
 سر بلندی سر و خنده گل تو ای سخن  
 ما ز سر سبزی بروی زرد چنداقتاد ایم  
 آن گل سوری ستیزه گل که دکان باز کرد  
 ز گیس خیره نگار خسر چه می بینی جانغ  
 گفت بی گفتن زبان با بیان حلقه

نقل ساز و جهت این جگر خسته من  
 زعفران گشته برین لاله برشته من  
 چون دلم بر بنجد زان بت بر جسته من  
 ای به شبها و سحر باد عاجز من  
 هوس و زنجبت او بین تو بگذر من

دست خود بر من مین مالده از روی کیم  
 زخم تبار تواند خورد چون ماغم  
 هدای ضیف خیالش نشین و بشنو  
 چند صفا بشکستی و بدیدی همه را  
 لب بر بند و نفس عشق بگوش او گو

بهر عمل دشمن مخدوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

شوره شوره که ما کو چنین باشد چنان  
 صد شکاری خسته و نی تیر میدانی کمان  
 سهره باز عکس روی چون گل تو گلستان  
 در زمین مهوس شد اشکوفهای برستان  
 خیز کالفا دم بر او از نجه شو مرکب بران  
 از هر ستاره بضاعت آمده تا خاک کمان  
 با طبق پوشی که پوشیدت جز با این جان  
 قوت جانها چون چاقوت تن پیدا چونان  
 گرد بستی صبا گل انگری کلفستان  
 از ضرورت نماند بند در بر و پیش درستان  
 رشک پنهان از دو شکس او و قصه خوان  
 بی لسانی میشود بر زخم مایعین لسان  
 زاده اندیشهای زشت تو دیو کلان  
 سر سر همچون دل آمد سر تو همچون جان  
 میوه های گرم روی سردم سرد خزان  
 در کین غیب بس نیرست پران از گمان  
 رنگها آمیخت اما نیستش سودی از آن  
 گفت غمازی کنم بس بکنم در کمان  
 گو نه پایان را سچتی سبزه کی بودی سران

ای بهر شنگامه دام عشق تو نهنگا گیر  
 روی در دیوار کرده در غم تو مردوزن  
 ذوق عشقت چون شده خلق آتشوار شد  
 چونکه راه میری از دندان بهاران آید  
 از عدم بتند زخت و جانب سحر آید  
 آب و آتش ز آسمان شان میرسد هر دم  
 میرسد هر کسی پرسان کجاست ازین طرف  
 ذوق نان هم گرسنه بنیدند بنید هیچ  
 هر کش از معشوق ذوقی نیست از در و خست  
 چونکه می بنید که میل و لبر اندیشه کجاست  
 تخم پنهان کرده خود را نگرین جانغ و چمن  
 چند فرزندان بهر اندیشه بوزمگر گوش  
 سر اندیشه هندس من شده قصه و سرا  
 سر تو گریه است خوب شراب من میباید  
 بر گمان زان چو میل زنده وقت شاد است  
 لاله زار از درخته ز چشم شد دل سوخته  
 خورشید از زشتت های رو نهاده بزین  
 سو سنا افسوس میداری زبان کنوی برون  
 گفتنم ای پدیا پیاده چون پیاده رسته

که تو چو سینه هدای میدی لبش من  
 ای گسته رگت از زخمه آهسته من  
 یک زمانی سخن نخته بنشسته من  
 هیچ دیدی تو صفتی چون صفت شکسته من  
 که در نفس آمده برگفتن پیوسته من  
 میزند ای جان مردان عشق ما بر دون زان  
 وای چکیده خون با بر راه رهبر و نشان  
 ز آب و نان عشق زفته اشتیاقی بجان  
 بهر آتش ز آتش میخورد از عشق جان  
 سبزه را تیغ بر منه غمخوار بر کف نشان  
 آنکه از سحر آید نماند ره و اما آسمان  
 چند روزی کا ندرین خاکن ایشان میمان  
 بانجان حال میگویند با پر سینه گان  
 بر دکان نانا از نانا چه میداند دکان  
 او نباشد عاشق او نباشد معنی قلبان  
 اشک میبارد ز رشک آن منم از دبدگان  
 شهوت پنهان خود را بمن بی شخصی آید  
 گر جهان خنجرش منی در کس با باکان  
 سر تقدیر انزل این چنین به چندین جهان  
 باش نا امین که نا امین همی یابد امان  
 دا حصار در دانهامی ش بودای باغبان  
 سبزه پر سود و کز گوئی اندیشه گران  
 خورشید شیرین شد آخر از خطب سحران  
 یازبان در کوش چو باد یا کین حالی بیان  
 گفت تا طاعت و تو اضع گیم آرای جان

۱۱

زنگ مشوقت سیب لعل اطهرش  
گفت آری لیک قتی مید پشته لوی  
گر کلم بودی میوم چو تو خود بینی  
گفت چون دانست از سر من گفتا بدنگ  
لیک آن خنده چو برق اورست گریه چو  
آب روشن را پیرا شد ضمیر روشنش  
بادیه خوشتر از بنی از عدم سوی وجود  
در چنین مجمع که در آمد رسن بازی گرفت  
آن نصیب میوه در روزی قومی بر گیت  
هر دور در مان رنجی هر کی را طامبی  
جز در بادوم از درون مغزست بیرون قشربست  
جاذبه شاخ آب در اینج باو میکند  
میرسد هر جنس مرغی در بهار از گرم سیر  
از سیلاب نامه آورده انداین بهر بدن

در آنکه خوابی از ترش بودن زیدمان  
که رسد جان از تن عاشق ز ناخوابی  
ناغم از دید خود بر خود پرستان دیدبان  
می نگنجی در خود و رفتان کانی نارمان  
اگر گر گریان نباشد برق زو بنود جهان  
ز او چون فروس حنبت شاخ و کلاه بیکان  
بر خطاب کن همه لبیک گو بهر امان  
از که دیدان که در او دل آن سن کجاست  
نفرت دلی میلی با هست آرزو پاسبان  
چون عفا قیری که نشناسد بغیر و ان  
اندرون پوست پرورده چو بیضه یکین  
همچو آنکه جذب جان بر کشد بی زودان  
همچو همان سرسری میا زو اینجا آشیان

بس درخت و شاخ شفق را بر پستی نو  
ای سفیداری بلندی چیست بر سواد  
نار آبی را می گفت آن رخ زودت چیست  
نی تو خندان همیشه خواه خند خواه  
خاک او دیدم سیاه و تیره در روشن ضمیر  
آن خیار و خرپره از راه دور پستی  
چه پیاده بلکه خفته زفته چون کعبه  
این جنبه اوین من بین میوه با خود رزق ما  
صد هزاران معجزه و ما رو صد هزاران تق خوا  
بس گیاهان پیش از هر برایشان پایی  
باز خوا عکس آن بیرونش باطن مشور  
عطر گشت این باد و استنش آغ خاک دوست  
صد هزاران غیب میگویند مرغیان صغیر

آنکه شفق از شاند پیش شفق از ستان  
چون گل ارشی میوه گنفت عاشقان  
گفت آن در شما کاند در روشن ری نهان  
در ز خند نهست عالم چون جهان اندر جان  
آب روشن آما از گردون گوش اتقان  
چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان  
خفته سپید بر زمین و زودت یک آسمان  
آن گیاه خار گل اندر سیاه است آن  
هر کی جوید نصیب هر کی وارد دنیا  
پیش ما خاست و پیش شتران خندان  
باطن ظاهر تو چون بنجر باشد ای هر جان  
باد چون کشتن تازی شاخا چون بادبان  
کان فلان خواهد گذشتن جای او گیر دنیا  
کوزبان مرغ دانی تا شود او تر جهان

رمل مثنوی مخدوف

عارف مغانت نکلک کلکش در پی  
همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گوی  
باد چای بهر آراء حیات عالمی  
لاجرم ما هر چه میگویم اندر نظم هست  
آفتاب که کو مجرود آمد از برج محل  
آفتابی کونوز و جز دل عشاق را  
این من این مان بیضه شمع کاندو  
بیضه را چون زیر پر خویش بر در بزم

ملک ملک الامراک و اهل ملک یا مستعان  
چند کاهی خود شنو تسبیح تو تسبیح خوان  
باد پامی خزان آمد عذاب از جان  
نزد عاشق نقد وقت نوزد ماعل و شیان  
آفتابی بی نظیری بی قویی خوش تران  
هر جان ره یابد آنجا در معنی هر جان  
مظلم شکسته باشد حقیر مستمان  
کفر وین غازی شد و شد مرغ و شد پرستان

وقت ایلق روح آمد شلق تن را اهل  
بس کنم زمین باد میوون لیکن چاره است  
این بهار و باغ بیرون عکس باطن است  
محل دانی است نعلش نقل آمد باقیه  
آنکه لاشرقیه بودت و لا عسریه  
چونکه ما را از زمین از زمان بیرون بر  
کفر و ایمان این بر چینه سپید زرد را  
شمس تیزی که هستی سرکشان علوم

آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان  
زان که کشتی مجاهدی رود بی باور  
یک ترافضت انیر عالم باطن هست جان  
عشق کان پیش آمد تا قتاب کن نگان  
ز آنکه شرق و غرب باشد در زمان در مکان  
از فنا این شویم از جو داد و ما جا در آن  
و وصل فارق میان آن بنوخ لا بعین  
علماء دارای مکاشف در جهانی و بیان  
ناله من گوش دارو در حال من بین

رمل مثنوی مخدوف

دست حمت بر سر من ز اینجانبان آیین  
و عدو دور را که کن ایچان کن چنهن

یارب دل را شنیدی آتش غم کیش  
یاد دانا نمنا بکشا تا بت گرم

یا خلاصه ده چه عیسی زمین جهان آتشین  
صد هزاران گلستان صد هزاران آیین

ناله من گوش دارو در حال من بین  
یا خلاصه ده چه عیسی زمین جهان آتشین  
صد هزاران گلستان صد هزاران آیین

۲۳۵

یا زالم شبح رو کن چا جو سینما  
 آگه شمس الدین تبریزی ازو گشته میان  
 اینچنین جانی بیاید و طلبی عاشقان  
 نزد بان این سر برتر ز جانست و ز تن  
 کرد خوان نعمت حق با زید اندر مزین  
 آتش روزخ نسوزد آنکس را که برو  
 تا ترا این نام نیکو میرد بر بام عرش  
 اخای ترک سمن در نزد ما کلس مسن  
 ز غم ما بخوری ز دست میداری زما  
 قبله و مسای مشتاقان تویی ای ماه رو  
 از برای جان انی و زکات حسن خود  
 آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن  
 آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن  
 ای رفیق بیدلان ای رفیق خندان  
 اینچنین رو چو در زیر پر انصاف نیست  
 شمس تبریزی تقاب کبریا را برکش  
 ایلب العارعرانی طریق العاشقین  
 غمدا من تریب باب بنیته و جوی دوا  
 جزا سکر حیوتیا منزل للینا  
 جزا اظلا طلبیلا من تجیل باسق  
 ای برادر تو چو مرغی خوشترن با زین  
 بر که انبازی برآمد خوشترن با زین  
 چونکه قبله شاه یابی قبله و مساز باش  
 گفتش چون زنده کنوی مرغ ابرهیم  
 ندان فرو بسته دمی کت هم در هزارت

جوی آب و جوی خرد جوی شیر و آبین  
 ای شانی رو زرد خواجه از دوان مصطفی  
 رمل شمن مخدوف  
 ستاین جانست هم زمین و آسمان  
 پاک از طوطی شومامت تا روزین نزد بان  
 چون بریدی در بدیهه کی شوی معان جان  
 یک نظر ز دخت روزی شنیدی بوی جان  
 تا شوی بر خوان وحدت چون محکم میان  
 رمل شمن مخدوف  
 آخروی شاه جهان عاشق بزرگت مسن  
 حاجت بین بنده را آخر و قلمس مسن  
 رمل شمن مخدوف  
 دوستان اشاد گردان شمنان کور کن  
 دشت را و کشت را پر حله و پر نور کن  
 بیدلان را چاره ساز هم پر نور کن  
 ساعتی آن را از پیش آن همه دور کن  
 رمل شمن مخدوف  
 عمره من ملاح فی وصال تبسین  
 تمی زادت اطفا عنندی من اللالیین  
 اشر و لا صحابنا یستکون و عمل المستین  
 امن من کل خوف و بلار و کمین  
 رمل شمن مخدوف  
 در جهان را چو بی مثل بی انبازین  
 چون می خوردی جاش نخت را انبازین  
 گفته پروبل در کن هم کنون پروازین  
 چشم کشایم دم و هم را زمین هم را زمین

مصطفی ما خاوار احمدی للعالمین  
 پیشوای رستان و در بنمای از زمین  
 عقل الهیست مکن کج آسمان کور میان  
 تا بانی زنده بخاوار جهان جاودان  
 تا شود کشته ز سرش نفس کافر بیگان  
 هر نفس جان جان دل ز طلب او بر جان  
 کرده بر بایند یاران گنج دل را را بجان  
 نیت پندای کافر کشی از مس مسن  
 یک دم آخر ز غلط و کوی با کج مس مسن  
 شمن عشقت الم احسن منی مس مسن  
 از لبانت شمس را سر کبته و پر مس مسن  
 بار دیگر غمور را با چرخه و انگور کن  
 جلد سیاره را بر حسن خود مغرور کن  
 عاشقان دوست گیر و چاره رنجور کن  
 در جهان تا یک خواهی روی ایستور کن  
 جان مشتاقان شمع روی خود مسرور کن  
 زاد طلبی من خبان فی قیام حور صین  
 از یکی صفا تا من صفات شمس من  
 اشر و العباد ذاک لظواهر الروع الا این  
 فاعجبوا من سکرتکم الملامی الازین  
 گزودت آنو شای خوشترن با زین  
 ذره با و قطره با هست بست اندازین  
 رو بر افان آل آمد و گفت از کارین  
 گفت همین شکر نفس آغاز بی آغازین  
 چون هم عیسی سفیرت زنده با سازین

همچو ناشایکست هم پیش عشق از چنان هم  
 بی اجل خیا میرد بگذرد از هر غیر شوم  
 همچو مولانا بساید پاکباز و رهبری  
 گریه جانی بر دیدن رنگ همچون مسیح  
 ای دلبری رخ گنجی کی شود حاصل ترا  
 کی بود این طالع علم یارب بعد پیش تو  
 بر گزار این خرد و باشد پلا ای سنگدل  
 از پس کوی بر آو سنگداری لعل ساز  
 آفتابا بار دیگر سوی مغرب باز رو  
 ای طیب عاشقان ای چراغ آسمان  
 اگر جهان پر نور خواهی ست از رخ بازو  
 رویه امشوق یو مانی مقام حوش  
 عاجسی ان پراه عادل او عا در  
 سیدامولا که یاعالم المستیقفا  
 ثمرت یعنی عقول کدرت افوار  
 راقصانی کا قاق آسمان یک جام آو  
 گفتم از کسیر جامس چون زر کنی  
 گفتم از آغاز مرغ روح بابی پر پست  
 اینم چندی کند جان با سوز گداز



خاک جواری را جان چنانک این شکین  
 ای یان نی یان نی یان نی یان نی یان  
 بی محابا در دای قی ند ام اندر دم  
 عیب بینی اندر غیر از غیر از غیر از  
 یوسف شوگر ترا خانه بنجاسی برو  
 یار دعوی میکند گر عاشقی دیوانه شو  
 ای دل من در هویت پرچو آب بیان  
 جان نبری آب باشد صبری جان چون بود  
 این نگارستان عالم پر نگار نقش تست  
 برو با من بهت خویش نهادی قبح  
 صد شبان چون من سپرده گو سفندی بگر  
 گزندان ای شناسم از جهان در عاقبت  
 مومن و کافر فیض لطف تو شمس دین  
 اطلب الاسفار عندنی انتقال من مکان  
 الکلمات حوالی لامکان بحر الفرات  
 انتقال للدرج فی وسط دار الجوب  
 فی کلا اقلین فوق فی اعتبار الانتم  
 از در فعل بجزی افسرده در کار من  
 خاک لعنت بر من نفوس دارد بد که  
 شرم ناید مر و از روی من شرم نگیرد  
 خاطرش از نیرکی با آن خیرش در صفا  
 گر عزان و طمان کتبان نامنوز  
 صبر کن باشد که کز من آن صفا  
 در روز داند کیران جو از خدیوم کی در  
 ای خداوند از نیر غیرت در شک نیست

خاک را از بعد خواری در عین اغوا زمین  
 شمس تیزی بیامد بر عاشق در نیاز

بهر مل شمس مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

تا نماند هو شیار و عاقلی اندر جان  
 تشنه بر گزغیب داند دید در آب ان  
 گلشنی شوگر ترا خاری نماند کور  
 عیبی شوگر ترا خانه نباشد گو سباش

رمل شمس مقصود

ماهی جانم بگردگر بگرد و یک مان  
 چون که بی جان صبر بود چون بی جان  
 یک جایی تو نگیرد گزندان گری نشان  
 تاز مستی غلام من قبح را از دوان  
 گو سفندان چه کردی با که گویم کوشان  
 مومن شمس مومن کافر مومن ای فلان  
 آنکه شد نور جالش شتری و فرقدان

رمل شمس مقصود

نیتن ایما و الزلال اصل حبس فی جنان  
 و انتقال للطور فوق جولا مان  
 فی البیان انفرج فی سطر للضمیر  
 یا نتمی شتان من انتقال انتقال

بهر مل شمس مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

در ریاد او صفت انفر آستان از یارین  
 گو کند از خاکساری در هم این خیارین  
 ای جوشش با در تعلیم از اسرار من  
 بر فراز عرش رفتی یا کردی یار من  
 خورده آن بیچ گذارم بی این جان  
 رو نگردانی بل و بشوی گفتار من  
 از خداوند شمس ای آن با بدکار من  
 ای هوای نازنین و شاه بی آزار من

بیدارین بر عاشقان از ضلالت نازین  
 هو شیار در میان خیزان بهیشان  
 در در آید شامی پیش بگیرد در کشان  
 بی نشان بی نشان تا زخم ناید بر نشان  
 دیده شو تو کورت رو پوش نماند گو مان  
 سرد باشد عاقلی در حلقه دیوانگان  
 عاشقان اصبر بود در فراق لیسان  
 آب جویان فراق که نوم دار و زبان  
 تا نیرانی تا نتم قطب را از جهان  
 که شراب تو نماند از زمین آسمان  
 در نگنجی از رنگی در بیان در بیان  
 یک طاعت را و دعویهای عشق بر زبان  
 آنچه میبیم بیایم در دل خود را یگان  
 فی الکلمات حباب عن عیان الامکان  
 یا ضمی طرسر الا نظر صوب الیسان  
 انتقال فی جهان انتقال فی جهان  
 انما الفرق سید و اخر الا نشان  
 از وظیفه صبح بایم این مل مهباز من  
 دانگسان و کان بگیرد بر باران من  
 یا بے ای زوا جلال از حرمت لسان  
 از آنکه این سنت زنا اهلان بودنا چار من  
 صبر کن تا در نماید ابر کوس زبان  
 کی رود جوی فل جهان شین ز ناز من  
 لاله و گلستان بر شیوه رخسار من  
 یک اندر رشک تو باطل بود بر کار من